

FAF.

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
 قل هو الله لا اله الا هو
 احد غير واجب باحد
 صمد لم يلد ولم يولد
 لم يكن له كفوا احد
 انما تابود يار و جوت تدا
 وانك تاهت خور و جوت تدا
 انك پرون ز جوم و عفت
 وانك فارغ ز صحت و عفت
 انك فوقيتش سگانی نیت
 وانك گفیتش زمانی نیت

انکه ز آب سفید و خاک سیاه
 صنع او آفتاب سازد و ماه
 انکه مغرورست و این در کما پو
 انکه چون نیک بگریست و آه
 نام او خارج از عبارتست
 ذات او خارج از اشارتست
 نیست انکهست بر بحر فتنه راه
 مگر از لا اله الا الله
 خرد ادراک ذات او نمکند
 فکر ضبط صفات او نمکند
 دور و نزدیک و آشکار و نهان
 کرد کار جهایان و جهان

هر چه کرد و کند دین دوسرا کس ندارد مجال چون در از حدیث چه و چگونه چند هیتش کرد و بر زبانها بند
 همه که و بیان عالم غیب سر و برده زین و هیئت ای نتر و کالت از کم و کجاست سر چه دور از ارا دت تو را
 راز پنهان آفرینش تو نتوان دید جز به پیش تو در نشان نمان نهفته خست در عیان سبج کل شکست خست
 خالق هر چه بود و هست تویی انگه گشت و دو انگه گشت تویی نبیست دری که نکشود یستی امر و زو باشی بودی
 از عدم در وجودی آری پیش خود در سجودی آری ندی نیست تو پیشی هست بدی عادت پیشی هست
 ما چه پوشیم اگر نباشی تو چه خوریم اگر مدد نباشی تو نتوانیم گفت و نیت شکی شکر گفت ز صد هزار کی
 کس خبر دارد که ذات تو فکر کس واقف صفات تو عرش کم در زکوی تو فرش در موی کس عاری تو
 ای تو چون چگونه دانت چیست بر چه اسم خدانت عقل ذات ترا چه نام نند دانش انچه چگونه کام نند
 ز با نهر شست پویند نه با نهر شست کی بدت نیست جای در چه جای تو میزان تو خود که اسب تو
 قدرت در عددی کنجد قدر در رسم و عددی کنجد رخت از نور خود در آورد پیش دلها هزار و یک پرده
 دل زبوی تو بوی جان نشود جان بگوید ترا همان شنود رحمت دایمت و پابین لایزال از تو خیر ز این
 چه که ذات تو پیکر آن باشد کس چگونه ترا که آن باشد نه ذات تو اسم دارد راه نه بکجاست طلسم دارد راه
 مابوی تو چون به پوینیم سمت و اسم چون بندیم چون نه پند که تمام ترا چون بداند که چیست نام ترا
 اسم را ندارد در زنده تورت چه طلسمی که چشم بدورت ذات و اسم تو مرد و ناپیدا عقل در جستن تو نشد شیدا
 او حدی این سخن نه بر سبک کوبیدار و دید با ناست در تو و دیدن تو خیر نیست و نه در کائنات غیر نیست
 بشکایتش که او چه باشد و چیت تا بدانی که رویت که گیت دوست نادین دست نهی رقم بود و دست بر چه نهی

اندرین رد تو پر زد کاری هم تو با شسته که پرده بردا کرد چه سنان حکایت است ما تو انیم چه حکایت است
 ای دل افروز جان فزاینده **فی المناجات** جان و دل را تو کار سازنده
 در صفات تو خوش شد صغتم کم شد اندر تو راه مغتم
 روشنای خورشید از ان نورم از خوشی تن کن دورم رخت نور در دماغم ریز زیت آن شیشه در دماغم
 من به پنجم چه در نظر باش راه یابم چه راه بر باش بنای پر اندام دید تمایز کجاست تو انم دید
 دل مار از پیش پرده مران پرده بردار و کرده در گذار که چه شده می که در راهم پنهان در بهبوط این چاهم
 از پس پرده می کنم بازی تا مگر پرده را بر اندازد بر دلت بی ادب دم حلقه ساختم ز خیر شست
 تاز در حلقه را در آویزیم فی زیم آه و اشک می ریزم بتوی یویم ای پناهم تو مکراری و کبراهم تو
 سرم از راه شد بر راه آتش دست دل گیر و در پناهم زین خیالات بر بخارم کن پرده غفوشش کارم کنش
 با منی در سرست چه بخوانم چه تو دارم و که چه بخوانم که مست چون زین برین نشد چه به پنجم و که که دین نشد
 چه دار از انگ با ختم ندی تو بخوبی دم بکن ادبی با جین داغ بندگی که مرست بر خود چه که دم از چپ و راست
 از تو گشت استخوان من پر که چه کاری نیامد از من نوز باد توخت برون کن از خاک متصل کن بغض پناهم کم
 روشنم کن چو نور شمع خیر بشم زین وجود بگریزان چو بر اندیشم از تو اندر حال مرغ اندیش را بریزد بال
 تو یجوی مرا خیالست این باز برسی زین محالست این تا حد و شت مرا قدم بکند دان وجود و اندیزین عدم بکند
 در شسته که دکان که نخیه ام اب رویی که بود رنجته ام غلم من زینو ای خورشید شمس از کیز پایی شمس
 و که از کار خود چه تنگ نم بنیرم ز غم چه پشنگ دم سود دیدم غم سبک بان گدم بنجم شسته شد زبان گدم

بگویم خون شد از پریشانی آه ازین جان سخت پریشانی کشته چندین ورق سیاهان من کجا میروم که آه از من
 تنگ بسته چون چکار کند یا از خود که شمار کند بی چراغ نون پیاپیستم دست من کجا برآید استم
 بفرطی تو پامزدنمست غیر ازین انگ و روی رستم دست حاجت کشید سر پیش آدم بر دست من در پیش
 مگویم حجت تو کمر دست و رز اسباب ناامیدی چه کنی عذر هیچ و هیچم که ز کردار خویش در هیچم
 جو ریگن جو رای آن دار که بدیدیم و جای آن دار هرستم در جهان که باشد که عشق تو بر دل من است
 که برست طاعت افتادم که بپای غایت افتادم دوست میدارم بگویم را دوستان را چنین کنی دروا
 من که با شکر دست رنج کنی با کف من زود چرخ کنی بنایت علاج کن بخشم دستکای فرست از آن کج
 راهم کرده ام بر آسم کن غلبی بر کناشمش دل من خوش کن از خیال خود که دهم پر کن از خیال خود
 کشته آن سری می خواهم که بگوشتن ز مردان را هم که بر اسب برآید مادای بد آیم ازین شب تاری
 چون ز رخ مست حیرتم کردی سنگ باران غیرم کردی با وفا عقد کن روانم را مسموم صدق ساز جانم را
 دیر شد ساغریم در ده که من مشب غیرم در ده می روم در پی تو کشته تا به پایان بر سر رشته
 من ازین داوری باز دارم تو فرستاده تو باز آرم عشق و دیوانگی و سرستی که در مار ابدین تنی بسته
 از برای تو بر تو دارم بت چون تو باشی هرگز بیاور که کار را بحرست نیکان که در ارم بسک ز دیوان
 دیشته از برکش از جانم بنیاز و طمع مر بخت نم ز شراب حضور سپهر کن در نقاد سخن دیلم کن
 ای مرید از سر لجابت رونخواهی که خواست طاعت باغ و خرمن چه خواهی و ده زود خواهی که باشد آن ازو
 ما چه داریم کان نه داده او چه نیکس که مانده او تو ازو وقت حاجت او را خوا کونماید بهر مراد او

مرغ آن باغ صید این دانست آنچه کردی طلب دین سست صورتی را که و بنو خنجر نقش دیوار بود و صورت
 سر که بی او و دفسر و ماند خیز و بی او برو که او ماند خرد اندر جهان او رسد علم بر آستان او رسد
 بنجد اینجا که فتنه هم باو باشد از تو اندر هر چه اندر جهان او باشد یا خود او با از آن او باشد
 با تو عقل ارچه بس دراز است از تو در نیم راه باز است ما بنشینیم و این طلال بود لم یزل بود و لایزال بود
 که بخواند جدا انداخته و بر راندگی تو است بگریزی بگریزی که ز آفت بسیزی بگریزی که ز آفت
 تا تو این جا و جای را پانی در نصرت النبی علیه السلام بخدای از خدای را پانی
 راه خود که پس بخندید اینجا الصلوة والسلام بخدای از خدای را پانی
 آنکه از اصطفا را افلا کند درن مصطفی کم از خاکند احد مرسل آن رسول امین آفتاب زمان و شاد زمین
 رحمت عالم و ملاذ عباد زین چادر منصف و نامت بیت قریشی اصل ابطح طینت سبای فصل
 کعبه پرورده چه در یتیم تا صدف او مقام ابراهیم مدین عاصمان مدینه لوح شریف سپینه او
 علم نصرش از عالم نور یزک لشکرش صبا و دبور لوح محفوظ طبع در کاش عرش محفوظ خاطر پاکش
 جوی نه پای پانی سیر او بر سر چرخ جانی سیر او جمع بستند و خل او با فرج آسمان و زمین در و شد و ج
 کرده در ملک خوب نه پیری رافت و در حسن جهان کبری جامه بشید رای رخسارش رعد ماه در کربلاش
 زینچ جامه سب روزنامه او افش مشری عماد دوست سحر بر چس در قضای ترکش سپرده مارک مهر
 فتح تبارش بهر اسی ملک بگرفته ما ما می عشق بعیت کسی خوش خانم جم سیزه کرش
 ششم نیست که کب معصوم خیم چلم که هر معصوم قدش مشک پز و غایله سای عشق شکر که و قلعه کشتی

داد و بخش حکم ستوری جام می را بسنگ ستوری شمع غش عطف و انشاس خواجهی مضرب غلامش
 داد وین راز فراوانی جز بر و نام خواجهی جرجی تیغ او بازوی کران در پی جدا و نصرت او لوالعزمی
 صبح دوست طلیعه نشین حزن زلفت سواد منشور خیر جلد کارنامه حال در حدیث قریبهای کمال
 کمبخت جوق بند سلطان بخش مجر سخن و امان روز او صرف بر جهان گریه شب مقرر باستان گیری
 آدم و آدمی بد و نازان دین و دینی بد و نازان بیاری که نقد استیجند نقره ماه و مهر و نجیبند
 پیچ و پش میا بسند زنگ و ناتوس اربابان بر سر او زینک نامی تاج همه شبهای او شب معراج
 پیش او خود و کل حکایت او چراغ انگلی نکای شب شب معراج کوس مهر زده خیمه بر تارک سپهر زده
 دل او بود در عشق آن شب چند کوی که رفت و آمد باز منقطع کی شد آن حضور او که چرخ ز یک بد و دور او را
 در پیش و نشسته که معراج بود پیوسته بو تو تشن مان نظر قایم می مع اسد وقت او و ایم
 در دمی شد نو در سخن کشف جان او ز عالم کن او چو کیو نهاد پرد و خوش بر گرفته پرد و ماش از پیش
 پیش او هر چه میباید زانکه نورست و هیچ سایه نداشت کعبه تا نقش آن جانست بنشیند از منات و عیادت
 که راز وی در بهشت او کرد خاک در کاسه گشت او کرد کرد و یک توبه ساس کعبه راز القات خودمان
 شاه باش ای زمین که زغم تان کردی سوای کوبه تو هم کین چنین شکر از چنان گیت وین چنین کوم از چنان سنگیت
 ای ملک موکبستان حشر وی ز بهشت کشتاد و زوکی قاید شکر تو قطب تعال بر جم رایست تو هم بلال
 جنت خاک در تو طاق ملک آستان بر از روان ملک سفر آدم مغیر نامه تست درج ادیس درج نامت
 خاک چون ز رشد ازین پاد کافین بر توباد و بر خاک نیست آدم و ابوت تو روشن از جبر ابوت تو

عین نیست صورت ذات عده رایت اشارات عقل کی گرفته ملک و پند زان شقی بخش رای قانون
 انبیای روان شرع تواند تا چه اصلی که جود فرع تواند جرم ما رایت شفاعت خواه جرم ما رایت شفاعت تو پناه
 از نو یک امتی تمام بود روز محشر که کار تمام بود راز نه جرح رایت تو ناف این زینت
 روح عبد المناف و روح این توانا ز چه جای ناف تو کعبه ناف زمین از ان آمد که بان ناف در میان آمد
 تازین را برید که دون تا چو تو پند انشد زنون و زکا کعبه را در بازی خوش کعبه تو داد نقش پیش
 جامه کعبه شد سیاه آن روز که تو رفقه سوی مدینه کعبه که سحر داشتی چو نقل با تو سوی مدینه کردی نقل
 کعبه کرد کار پیشت **مصفی اهل بیت** سر صد نوح و پیشت
 ز رخت گشت کعبه رو چشم **رضی الله عنهم** خود تو ی کعبه که یگر چشم
 اهل بیت تو سر بسوزند بر زمین حر و بر فلک جویند و از مانند علم دینت را خانه گشتیه یقینت را
 هر که جری یافت زینان با کم شد انگس که روی ازین دیدم از خون آن نفیس بر متصل نفس که بلا کرب
 نسر و جو بر جان شای کوا چون زید کمر است بخت آنکس که سر بخواب تیغ بر روی افتاب گشت
 به خون چین خون زید نبی ریخت جرح و خون نریز کی گشت بهر میر ما بچه و بر بیامند از ان نزار بچه
 زده بر کردن عراق تیغ کز جان کس پس بود عراق چون سر د خاک بصره جای بصره غش خاک پای او را
 سن بگویم بنوشم از کس زود کاول این مع از معاوود کین پور از عداوت باها زانک فرزند وارث است
 شایخ غوث زریخ پیشت زانکه بروی زین پیشت ای که اصل علی ندیدی و نفع کوش بر حدیث صاحب شرع
 لم و دم گفت مصطفی او چه کنی خسته جا او را خد و کفر نسیم که مال داری لم و دم کی بود چو کوفش و کلاه

چونکه بود در بنظر آن که علی کند در از آن باره جیت نظر کی ز جنگی
 کی مالد زور حمد غازی مطبخی را بنا و ک اندازی باصف و القادر و صف
 نیازیست این بلند نام مشکوئت کوی ناکام کی میر و چراغ روشن روز
 اسد اسم را چشم رسد روح را کی زبان رسد خود چه نقصان موی و باران
 هر چه سنج که دین بر آرد در حدیثش مدعی سوزد که چه بسیار او ریهار
 با حقیقت نشد بجای یکی کوس محمد و طبل با نریکی نوش کش ز سر در میان
 ای گرفته نور شمع یقین چایار تو چار حد زمین ز ریزد و مادر و چون باران
 کس دین کند بلند هوا سخن چون نویست کام روا چه شود که ز راه و لجوبی
 بمیان سخن که می بارد **در ستایش خود** سخن او حدی در اندازد
 انجی پستینه فیض عالم بود اولین سخن سواد وجود روح در مکتب نو آموزی
 آسمان تراست در سایه آفتاب و سپهر نه پای لنگر گشته نفوس تویی
 هر که دور از تو دور آید و آنکه نزد تو یافت سبکی نیست راه از تو تا بعثت
 اندر ایجاد علت اونی نیست بالا از تو معلولی نظرت کرده پریت جارا
 پیش زحمت ز قاف بقاف تن ز زحار کو هر باف کوش نه چرخ بر اشارت
 یزک لنگر وجود و نبی قاید کاروان جود تویی دین ز حفظ تو پایدار بود
 کشور روح را میری تو حامی طفلند خلق پیری تو ای پرچم و سر بالار از تو که مهر ترا داد الا تو

مدی و که دیو نجسم داد جان من شو که من شکم داد کارگاه من از تو بر کار
 سایه خود مدارد و دراز من مبرای محض نور نور از من بفلک راه ده روانم را
 و بجل ای قبه زمر درنگ **در تسبیح الملک و انجم** که ز جانم سی ز دایمی رنگ
 کارگاه طراز کوفته تو کس نه اند که از چه لونی تو بودینما ز تست و اینها
 باد که زخورد و ز کجاست که چه مستان می دوی چیست دید تو که در شش خیم
 می نماید که نطق و جانست روشنی داری و روانست که چه دانا بهر پیرت گفت
 در چه کاری که خود در نیست یا چه چیزی که هیچ زنگشت دین آب معلق خواند
 هم برشت نو کاود در غله هم بکوه تو کرک در کله فارغ از فقر و احتشامی تو
 تو و آن اختران چون راله باغ پریمه دشت پر لاله بکلی که چه آب رمانی
 جیت این میکل خیال انگیز ابر در بار و بحر کو هر ریز یکیک جبه و سر سهر جی
 نه خلا داری از برون نه ملا ابنی از حواش و ز بلا پیکر قابل شکافی نیست
 خاک بر رسم نهاده بی رنج از فروع کو اکسب کنی منظر شاهان طنائی
 که چه در پرده ساختن کوشی ثوانی که راز دل پوشی جان ستانی این بجان کرد
 دایه طفلکان پستان تو پر ازین دایه کاسواج تو دایه در کاسوان طفل بجا
 که چه هم دایه و هم مهدی طفل را میکشی به بعد مهدی مهربانی چه دایکان لیکن
 که به و از مزاج ساده خود بخوری هم ز مهر زاده خود نه زمان رخنه در حصار

کوهت را عوض بین دانی	روشت را عوض بین آن	چاره زکروشت زاده	تیر و دروشتن وز ماده
تن از حرف الیام بر	نفت از شوت و حصار	کشته بینی دو نیم	خبر از سود کی نداری سو
رخ در آسود کی نداری چ	خبر از سود کی از سود کی	یکی در جهان اثر بی خوست	خواهش خود بکش گویی را
کی از تر دورت نیست	هیچ دانا ز غورت نیست	در نداری که آیت برام	سرنواری که آبی اندر دام
چیتند این بیان رنگار	که در آغوششان کشیدی	رخشان دلیز و جان افروز	کوهر تاجشان جهان افروز
وقتا ز ابرسم بخاک	افرو تاج خالده باقی	وایم این شمع افروز نه	بنگاسند هیچ و سوز نه
سبز این جن در دود نشد	وز بهارش کی ر بونشد	نوع و سان کنه کا شانه	خوش فرامنده خانه در خانه
در هر گشته نشان کار	هر که کردنی و بار بار	اندرین خیمه کار ساز	چیت و چاک خیمه سال
عملم کوی و پرنیوشند	مهر پدا و چهره پوشند	در بستان فرخ دانی	چشمشان کشته است پوچ
چشم و چراغ این دیرند	راست آسایمیشه در سیرند	متفرق نشای ردی	متوجه حضرت حمدی
دیو اندر کریغ غیب	رب خود را بدین لای	سر بر جان و تن تن فرو	سم جویده آله خد
که چه از دود و دود جده	که در تیارش سلطان سعید ابو سعید	مدد سایه خدا باشند	
در جهان تا که سایه است	که نور الله صریح سبیل است	جو رایت سایه در جاست	
دو جهان اصلا عید زودند	سکه بر نام بوسید	شاه کشور طراز و الا طراز	شاه دانا نواز دانش و ز
شاه توفیق جوی صافی تن	شاه تحقیق کوی صوفی فن	شاه شب زنده دار عزت	شاه با کینه خلوت کم کوی
هر کی را که این صفات است	در مقامات پادشاه	این یقین در دست گور است	تیغ و گری چه بایدش در دست

آنوزین شاه روی دلش	هر کجا رخ نهاد جای بنا	زن را که او نخواست	کرکرات نیست این بس
جگنی از خنده و شمشیر	اینکان هم جنید و هم بنده	حال این شاه اگر ز من	چیریلیست بر سر کس
بر جیش ز عصمت	کشته پدا ظهور هم عهد	از دشن جلد او دین	ملک را خود ملک چنین باید
در جن کفته لیل و قمری	مع این بکین الوالامری	جاودان باز و جو را داز	شاه بنده ادر کسری
خسروی طاهر و وزیر پاک	هر دو در دین مبارز و چاک	زهره در بزم آن کز انکی	ماه با عزم این کن
قول این را بر ابراست	غزل آن مخالف از ایند	دل ز صنیف این بر کونوا	حکم تالیف ان روان و روا
این یغده و عشق عار کن	این بر تیر ز دین عار کن	ایمنی یا فستم از یارش	جن ایمنی یا فستم
سکه چزان دو تو نصیب نبود	بی و عارای من مصیبت بود	ملکی کو بعد فاش بود	در دیوار درد فاش بود
چون مزاج جهان بد است	که در حلال خود گوید	نشدم حق مانوا نسیم	
کار من گوشه و کناری بود	راست را سگرف کار	ماه را قدر من سها کفتی	زهر در او دیرین جاکفتی
مترکم که مبارک بود	نظم از عهده و تبارک بود	دل من با ملک بر از شد	جانم چه پسم بی نیاز شد
دل من با ملک بر از سکوت	از ابا ای بیت ساخته بود	بوقییس و حوی ختم	بولوب در زبان استختم
منگ کشته قیبت یا روشن	قالب عجبکوت غار شمن	دم عیسی دل مرا حل	کف موسی بسا عدم و حل
نقش من ز بور خوان شده	نظم انجیل را زبان شده	دانشم زان فتوح که ماکرم	داشت از آستین میرکم
هر زمانم نوازشی تازه	هر از آواز من پر آواز	ماه بطعم کلف پذیر بنود	روز عیشم زوال گیر بنود
سایه بر مال کس نیکنم	مالش کس نکرد در بندم	چشم زخمی بجال من	تیر نقی بیال من رسید

غیرت روزگار بادام داد وادم آن روزگار تنگ دوسه در پیش ران رفت اختتام من شکست
غم ایشان دلم بجان آورد بضروریم در میان آورد رخت خود در غم ابروم زان دل افردگان بفرمدم
خشم را در و رواج بود وز غرابی در خرابی بود کربندی شکوئی بود اندرین فقرتم بخوردی گرگ
هوسم کوش کیر شد جندی **در نصیحت و اورد عجب کج** لگنم بام او پیوند پی
آشاد امیر و شاه شوم در فروزند کی چو ماه شوم ز کخاری علم بر سر نام بمیان کوی خود در اندازم
بنایم سخن که چون گویند ششم که بر سرم پویند فردا از ابدید و با من گفت که منو با جنبی سونجهست
برکن پوز بند نفس از پوز بقاعت چه گفت است بروشا و باش رنج پوزی بزد و بخت منو
تو که در خلد بروریدی نفس میرا در ایهوستان گرس جکی باز کار تفسه خام کشن بچا سال کردی ام
جا و اما توان کیر بدست که چو زو پرشوی بدرد پست بهر آن کل کز و یار آید خللی در مزاج کار آید
کینه سیم و زرقون کینه کاسه آب سگون شمع کیم سیم خاکست آب سیمانو مکن این آب ز سیمان دور
حاکم رسود و آب زبانی بهل از اگهی نیز زو آن کج عزت زکجه مال بهست لقمه می خوری حلال بهست
کز حالت سخن در است و زعام این حدیث است نبی شوخ و سخت پست مرواندر جنبی پریشانی
اگر انچه خود فروخته بر موزگان بخوشه کان روشش را نکند زین روش نیز بازمانی تو
بیرات وزیر شاد منو چون بروست ملک بیا منو که گزاردی کی شود حاصل زان کیت نیت شود و اصل
چون نیم فاسد نفع از راه سر هتک رونه راه کمال دامن از تر کتصوکی که درین قیاس آفتاب نیست
خشک نانی برستنی چشم خود ترکمن زاری جکی یاد این طرب سازان بخیمالی میان تھی نازان

دوسه

دوسه دون بخود فروما نیک نکرد و فسر و مانده خانه خالست از مروتش جمع نهش مکن بقوتشان
سودشان باز میان تقابل پای دل را به بند و غافل آستین را مکن بخرص از بکر پان سرور این سر از
کز رت نیست هیچ زار شو راه رفت کین و خوا نذو خود کنی این سخن پینه که مکن با مراد دل خویش
این دم از قول خود چه میگویی بر همان قول باش اگر مرد سخن پر اگر پسند آمد پای رفتار من به بند آمد
نور تحقیق او بجان درنا دلم از راستان غفلان زنا یاد ایشان غافل بریام نشدم بنشان که آنا
دل ندادم که رنج جان دیم لقمه را پشم در میان روی بر تا قم ز ساختن که کم آمد ز رنج راحتشان
زین شبانم شب دراز **در تخلص این کتاب بحضرة** کرم دیدم شب زان دل
صد مشروح و صد جلد صد نبوی علی الصلوة والسلام همه شب آه سوزناک زده
منظر تاج و دشنام زنگ روزی بتابد از نام خبر نصرتی شنید منو روی فتنه زد و درید منو
منجید و ان بودیها دجینس قروما تها که سروشی بصورت آدم قال یا ایها المرءل قسم
ای کلیم سخن کلامت کو جم جهان کیر گشت جا که چه کارت ز دست رفت وین قیخ خواجه بنوش
خاتم انیار پول این مصطفی حجت زمان زین نسر و بنام این خواجه دقت را طرازدی با چه
حب این خواجه پای تو منظر او دوا می در دوش از در او توان سیکام دیگر از اهل برین در و بام
کوش چون بر کلام او کردم دفتر خود به نام او کردم خود چه گفتیم که یک نام من سمد و راست چون غلام
سر چه اندوخته شستم رنج بهر خوشهای فرست او کوه نام بهر دیکتی کرم او در پذیرد ایم کرم
یک شب آن آفتاب دیدم روی او را بخواب دیدم زان شبم روز قیحه شد بنستم بر مراد بهر دور

علم کفتم جهان بگرفت / تخم دل ربود و جان بگرفت
 صفت او مرا گرامی کرد / ناش این سپید بانی کرد
 دست در دامنش زخم شد / که از آن نور بر دلم شد
 مردم این جهان مرد بود / نوش داروی اهل دود
 در جهان پس تویی کفتم / منم آن کس که بگشاید
 که قبولیاهم رستم و شاد / و کرم رو کنی بقای تو باد
 زان کف ابر ساز دریا کن / التفاتی بجانب ما کن
 که چه روزی کی غایم ز برت / نیست خالی دلم ز خاک در
 ندیده ناز و نوشها بهوش / ناز مایه وقتها کی شش
 که چه از سیرت سخن بپوش / تن فرو داده ام بخاموشی
 تا تو بمانی که استایم من / تو بمانی هیچ شایم من
 مصر جامع تویی معانی را / نم زینم هم آسمانی را
 یا از آن لب جواب من بپوش / یا خیالی بخواب من بپوش
 که تیر شرب کند کنی ای باد / **سپید روضه و مسجد**
 حال این عجز و بوسه و آون / عرض کن بر خباب روضه
 کی که ای بهشت مسجد نام / خلد خاصی ز روح و جنت
 راز او که چه می نغذم / هم بطافت رسید و کفتم
 این خین خواجه بدست / بنشینم چه عقل سرست
 ای مہمات من بپاش / افتخار حدیثم از نامت
 نو که بر فوق آسمان ساج / بتاع زمین چه حاج
 کوشم از دود خوشیچ مده / جو غریبی مرا هیچ مده
 نه که هر مهره کمر باشد / کار درویش با خضر باشد
 از درختی بدان طربا / چه کم از سایه بدن خاکی
 خانه پرور زیاده گوید پور / عاشق از این غیبت چه حضور
 طربا باشد جو موی بر دیا / که چه از سیرت سخن بپوش
 در اندر تخم آورده / سبجو دریا بگویم آورده
 از تو کبر سخن فروغ چو شمع / که برت کل معنی جمع
 دامن دیگران گدازم / دست بر دامن تو داشته ام
 خاک آن روضه بهشت و شم / که زیاده بشان روضه خشم
 آنجو گویم بیاد و اربیا / **سپید روضه و مسجد**
 ساکنان را سلام من برسان / بجرم در شایان سخن برسان
 خاکت از مشک و سنگ از مردم / بادت از خلد و آب از کوثر

سخن معورت آسمان سپهر / سقف مرفوع آسمان سپهر
 روضه خواجه در عارت تو / ملک روح در زیارت تو
 کرده باشناخ کلینت ز فلک / شاخ طوبی خطاب طوبی
 از ستونهای پستون شکی / وز طبقهات آسمان رنگی
 کرده هر شب ز کبندیلی / در هوای تو ماه قندیلی
 طور در طور با مهای تو درج / قاف در کاف کبندیلی
 نیم شب دیده موزن بام / دین زین سوت صبح و زام
 کج بام تونه سپهر بدور / از ره کلکشان کشیده بدور
 کوه پیش درت کم بسته / زیر بارت زمین جگر خسته
 در حصار تو کبند کردن / کو توالت تو سمت مردان
 از فلک شاید ابرو دعات / کز فلک به ترست معات
 کجا بن از حکم ز بجای کن / **کد طامات**
 بنوده ار راست بی تخمین / راز این طفل نور بسید بین
 در جهان بر چه حال خواهد بود / ز چه چیزش بال خواهد بود
 اختر او با خضر سپهر / متصل هست یا نخواهد بود
 ساقی اصف نیست زان در / قدحی که خواب من بری
 لاجورد سپهر ز کار ی / با شکر سپهر تو در یاری
 شست حبت ز گلشت کف / طاق کسری ز دفتر کسری
 دیر این قهای غمگامی / دیر عرق رفته کا و بامامی
 سه دست سدن را نموده / بمسافر دران سرای سروده
 مسجد بصره را بصره / با شمع نور شب تیره
 جمع کرو بیان جماعت تو / ماه نورع وقت و حیات تو
 بن و بیج گلشت کنده و دیر / شاد و یوارت ای شایخ
 در دم آفتاب آبر پر / ماه این طارم زمین مرکز
 چار حات ز شش حبت پرو / برده ابد اعیان کن
 پشت پیش المقدس از توبی / کعبه رانخ تو کرده بنوی
 بدو چشم او حدیث فراشی / کند از انک یار او باشی
 طالع وقت را نکای کن / **کد طامات**
 کوبکش در بهبوط یا شرفست / که قوی حال یا زبون فست
 سر سید ج و که خای و سہم / بدر آور تو سپهر این
 بسختمای عشق پوندیم / تا بد اینم و دل در و بندیم
 جام در دم بده که نوش کنم / نیست صافی میل که خوش کنم

صف پشینه صافنا خوردند در دودی بن رما کردند در دل ابد در دوش غم در دهر که در دهر جا غم
اقتضای زمان ماینست چه توان کرد از آن ماست که چه آن دوستان رود خنک ایشان که زو سینه
علم از جان خویش سهر آمد دور او پیش در که آید مست کند از دریا باشد شب چو یک شود بچو آید
جایش این که جای بستی و رخا نش کند شتر است روز مرکب از جال غم بد این جام تا بچو بستم
چو اجل در کشد بچو تنم نه این جام بر سر پشم تا چه آید دل از دمان لب جام رکف رویم و جان بر
مطب اخ تو نیز شاد مکن **غزل** زان فراموشی عید یاد کن
که چه هرگز نکند یاد از ما آن پری چهره یاد باد از ما یاد او کن ولی بنام درک تا بنوشیم کید و جام درک
چو در او روش بر پرده فرحش کوی پرده و غزل خواهد آن ز غزال غزل او حدی بخوان در حال
که چه او دلفروز تر باشد سخن با بوز تر باشد و چه او ساکت و بسته من بخت روزم کمر بسته
او بن حکم کرد و فرستاد من شش سیکه ندی من شکایت کنم ولی نیاز او حکایت کند سر اسرار
او بد نشنیده کشته زارم من بشادی که دوستم من غش می کشم برین زاری او مرا می کشد برین خواری
من کنم یاد او خلف کردم او کند ترک من تلف کردم که کشیدم زلف او دستنی مست بودم میگر بسته
دوش می جسم از لبش میانی چو بن داد ازین نمط جانی تن چشم که تیز رو بودم که باین باده در کرو بودم
در دمن خور که صاحب ددم تا بانی که من چه بنوردم جام من باقی ز دست نهد تو خودش نوش کن بخت
کی زوست قطره حردی چون توان داد نش بهر کی سیر این شیشه را پر از کنی پای غم را با غری بی کنی
چون نهم جام آن کار از دست من کزین گونه زنده بستم مستم از گفت و گوی غم غم عاشق از تنک و غم چه غم

چو غمی ز جام من کشش تا بجا ویدست میرفت کشود مجلس تو زین کمی بعد از بنست نیاید اگر کش شرم
چو بنی پیش خفته باده جام پنجه را نیز پنجه باید جام اندکی که بنوشی از جامم بنشانی که بخت یا غم
او حدی این سخن در آگشید شب تاریک پرده باز کشید اندرین شهر چون طریقتی وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با سم بر سم از وجود خود ماتم لا جرم جام خویش می نوشم جامه بر جام خویش می پوشم
تو بین آنکه نقل کم دارم این که کس که جام جم دهم خان نقل بهشت نقلت حو حجاج حل و قبل نیست
زاد بنیت سستی من پادشاهیت تنگ دستی خوردم از عشق ساغر زان میروم اینک افغان خیران
که تو برین ستم کنی وردم ستم و عشق هر چه باید باشد از عشق قوت مدهان آب و نان چیست قوتی دران
دایه دل چو سر فرازم کرد عشق داد و ز شیر باز کرد ای که اندر شکست ماکوشی آشتی کن چو جام می نوشی
که چه کوتاه دین با مم دور کن سنگ طعنه از جام خانه تاریک وقت بیگانه کرد آن که جام در دست
تشنه که جوی و چاک کرد راه جوی کن و ز راه مکرد آب ازین چشمه بسیل نوش باده زین جام پس بنوش
ای پش و منده حقایق کن **سوال** که حقیقت کجاست نقی رخ درین حقایق کن
هر چه پرسم ترا بهانه جوی راست بشنو حدیث و را این جهانی که اندروی تو جیت با خود یکی نگویی تو
اصل او از کجا سوید باشد بود یا خود نبود و پیدا شد چه تخت از عدم بدید آمد کی مرین راز را اکلید آمد
محرک چه است چرخ بلند از چه ساکن شد این زمین آن کی گرم و کر در دست و این در کجا کون و سرد
از چه این قلعه پسر بلند که خدا چون و خانه چند آمد تو چه چندی چه جوی چه رسیدی بخویش در چه ری
عقل و روح از کجا نشسته دل که و نفس را چه باشد نام چون قادی بشد بکانه یک کار آمدی درین خانه

این فرستادن پیر چیت راه ایزد که ام ویر کسیت ساز کاری و مردی بود آدم از جیت و آدمی کی بود

زندگانی جلوه باید کرد چه کس از نمونه باید کرد خلق سر منبری که ام بود منزل اصل را چه نام بود

آنچه دیدی ز سر گذشتگی یک چیزت باز گشت بگوئی چیت این دوزخ و بهشت پرش حال خوب و زشت

تن و جازا عذاب چن باشد سول بوم احسا چن باشد اصل اینها چو نیست از چه پیداشد این تفاوت

کاریا کسطن تجاری باز دان ای که کار بازی همه انقیست این بدست کردند است که از است

کیکینک دست کن بنام تا بکسر وی براری نام اگر این نکتمان است اندرین خاکدان بمانی

آخر این آمدن بجاری بود از برای چنین شماری بود تو بدان آمدی که کار کنی ز جهان بهشت اختیار کنی

همه را بگری و در یابی رنج پنی و در سپریابی چیت ناموس دل و دهنی کیست سالوس خوش برو خدی

دانش این حوالست وز خدای این رسالت تا حدیث از قدم بر نشود نسبت پیش و کم بر نشود

ترک این عالم فنا کوئی **در مضمون این کتاب** ملک جاوید را نشان کوئی ملک جاوید را نشان کوئی

چشمی مانی ای حدیقه نور بس شکر می که چشم بدو بنیاسن برو مندی سحر و جادوی خسان مندی

ناشکسته کللی شست تو از سکفتی مگر بهشتی تو ای فتوح دل سحر خیزم قفا العین خاطر تیزم

فروع اصل تو باز نامه دین باب فصل طراز جان از بهار تو تان دل جانها وز بهار تو روشن ایمانها

از تو دستم بست شیخی کرده بر فرق عقل کلری بر زمین از سپهر پیچا می زین مهابات جام جم نامی

ای صبحی یام ماکرد نقل بزم از کلام ماکرد نامه اولیاست این نامه مبر او را بشهر نکاح

کانه که دم ترا سوال اینجا حل مرموز اهل حال اینجا سخن مبداء و معاش و معاد اندر و کرده پاک و روشن باد

کلمه

کعبه بی تکلف و صلف قری بی تکلف و کلف فکر در گفتش پناهند زامهات حضور زاینده

نقر این ایشارت خفند بمقامات اشارتی چندند نام این نامه جام جم کردم و اندر و نقش کل رقم کردم

تا به رخت کنی جهان دین سر چه خواهی در و تو این بشنای در که شاد بکایت منزل ابد که ام و راد بکایت

دشمن شاد را شکست چیست رنج دیوانه خوابت چیست در این که یافت کجاست رنج این خانگی ز پرده که دیر

چه مسافت ز کج تا بطلسم وز سیمایه مایه تا هم باز دانی مقید از مطلق راه باطل چه کنی از حق

هیچ دیوت ز نیندازد غول رخت یک نیندازد تبو گوید که آدمی کسک بود مرد چو نیست و مردنی بود

خمر و درام سرد غل نشوی بضلال همین مثل نشوی مالت از دزد در امان ماند حالت از علم بی گمان ماند

مرغ فکر تو چشم باز کند مرکب روح ترک باز کند کوششت نباشد از چیت شناسی که منزل تو بکایت

دین بهر ت کشاده شود دست از نقش غیر سازد تو بفتحی چنین شوی واصل او حدی را ثوابها حاصل

دوشش کردم بحر می غنی **در قیمت این کتاب** که باین جام نو کنم ز می که باین جام نو کنم ز می

دل چو در خانه مست زنی رنج بصحرانما دوشن دینی بنشینیم چن بدست آمد جام پر کرد و می بکشت آمد

با د سخت بود و مرد اند شد حساب ضرورت از آغاز که کی و کی جلوه چند خورد تا شود دست و نه بخا برد

چو زمین دور گشت مستوری بر گرفت قلم به ستوری قلمی راست کرد من نشود دور تا نوشنده بر بنام شد دور

دور اول نشاط بخشد و نو کند از دین خواب غفلت اندر آید سرست بکشت و بگوئی عالمی دگر است نماید روی

دو مین دور شیر گیر کند در قنول عمل بصیرت راه یابی باز مایشا پرده برخیزد از مایشا

در سیم دور چون کنی نوش بنامند نهاد را پوشش روح را فوت شب تاب سر از واصل بیا و دهد

روزگشت ای حکیم از آن **دو با اول مبدء آخر نیش** خبری در که چون گشت این دل
خود این آمدن مراد چه بود سر این چهره این بجا چه بود مگر آغاز کار در یکس
یا تو تقریر کن حقیقت آن ورنه میگویمت بگوش و آن کا و این قسمتی سخن پرداز
وین وجود در قنابر بود ممکن است ارچه پس اثیر بود و رفتار ابد و بنا شد راه
ذات واجب قدیم و نوزد بی چه و چون و خواب بود از حدود و جهات نیز بود تو از آن ذات بی جهت گذر
کانه در امتناع و امکان ذات واجب مغایر است چون شد از امتناع و امکان شد وجودش وجود عالم بر
کرد سیش اقصای ظهور زانک نورست و فاش کرد ذات او بر وجود شای رخ بنیک خواهی کرد
صنع را مظهر قدرت شد طالب جان و جسم و تشنه اول جلد است غرض اول که چه آفرند و اول
عشیر چون ز خود و خود نظری بر کمال خویش اند زان نظر عقل در وجود آید ذات او دید و وجود آمد
نفس موجود گشت از آن شد پسندیده زان پسندید نفی چون در پسیم نوزد سیم جرم و فوسه افکار
زان سه مرتبه بعد پیدا پیکر آسمان سوید اش بعد از آن نفس چون خود تا بداند که حق که و اکسیت
عقل و نفس ملک شد ز بر وین در بسته را نشاند بچنین تا که نه فلک شد است حکمتش چون برین فزونی خوا
شد عیان زین و چهار شاخه هفت شاه و دو از خانه سده در مبد این سمایون روشن روشن آیین و روشنائی
زرم خویان نیز تازنده هر یکی پر د نوارنده چرخ از اول جگر و در انجم و چار غصه بید شد بر نو ره
کاشن آب با و خاک تو سم حیات نو سم ملاک تو ز تحک جرمه شد شیدا شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل بد بر زمین نیز هفت خط بکیند هفت اقلیم از آن به پستند هر یکی بر پستان بستند

وین از آن

یافت انجم نبات پرو شد غمینین زین ورق در مشرق و مغرب و جنوب و شمال
وین غنا صبر خود دست دهم زان سه مولود نام دارد آن سه مولود چیست نیکو معدن و بس نبات حیوان
گشت معدن خاک پوشید و ز زمین شد نبات حیوان بر زمین و آب و شد بخشش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار کاره و آن برین هفت گنبد کرد و آن محتاج نفس و نفس عقل تا به دست رسید نقل و نقل
کر چه هر یک چنین مدار گشت چون بودت رسد و کند آنکه با عقل بود و روح حقیقت جنبش نفس را طبعیت گفت
طبع چون در مزاج پیوند **در تیسریم ظهور موالید ثلاث** از ترکیب نقشها بندد
جرم خورشید کرد پیکر خاک **اول صفت معدن** مدتی چون گشت با فلک
آب و خاکش ز خاک تا فته شد بتش اندر دو کانه یافته شد متصاعش از میان دو که دور و خند در هوا طیار
روح خاکی کشف بود و نوزد روح آبی لطیف و نیز بندد روح آبی چه در شیشه کان مجتبی گشت ز اقصای زمان
دوش آفتاب تابش داد حرکت کرد و اضطرابش بر سوارفت آب نیکوید بر زمین کرم گشت و پر بطیبه
زان صعود و بهبوط پیوست گشت اجزایش روشن و تیره زمره روح مطلقش گشتند فوایدین و زینش گفتند
روح خاکی چه بس خانی و اندر و اندکی کرانی بود تن که معدن اجناسش جنبش خویش در فراش کرد
بتش ایام اندر و پیوست راد پیر و ن شوی نبود و چوبی روزگارش این شد در کوکان فساد و شد گو کرد
حکایتش نام کردندش علما احترام کردندش در این نفس روح را در شنبه شنبه می غبار معدن حقیقت
روح و نفس بن میباشند کار کاسی ز خاک پیدا شد نوبتی دیگر از حرارت کان کرم گشت این سه در و از آن
شد در مقام و صیقل حل عقد آن در رطوبت این حل وین سه را در زمان پستند کاه پیمان دو پیستند

بعد از آن باشد مدتی نام یا معید خطیب شهر و امام یا بر روی او قد بر تاقی یا بر روی او مکر و زور است
 کم رسد زین میان کی بوجو زانکه غرق در فروع و اصل و کرش در این سون بمغایتش دست بر بند
 به کانش بر بند و بنشد آتش بر دماش افتاد زغم و داغ هر فیت و کرم و معراض و آن و شیه
 خوردنی نباشد غنماک نان بی وقت و آب غنما چون در آید پایا هر دی کرم کرد در ماکند سردی
 افتد زین سر سبک باد در بوق و آب غنما بکف حرص و آذر در ماند باز نشانی باز در ماند
 نشود پند او پند و پند زبانش کراید و هنر آتش است مید بر باد جو مانند شود بزدی شود
 فاش و پنهان ز سوشیاد و سید و هر پیش و قد در دست بلش چند پی فکار کنند دست آفرینش بر کنند
 چند ازین بی ستر تلف کرد و تا کی در ستر خلف کرد و کرش نخت یارمند بود نام بردار و ارجمند بود
 یا وزیر شود و وزیر یا دیری دیار سوزن رخ بسیار ده از هر باب کرده بر خود هر امر راحت
 سالها حاضر و کم بسته دل در اندوه و در دست چو سودای قربت با سعادت کند دلش خوش
 جو و خوری کشت زشتا و ناگهان بشتایش آید زعل رکن چو اغی چند خانه و آسیا و باغی چند
 هر کی چند در طو یکش دست در صورت جید غم آنجا بکشدش دهن آرزو حرص و نیاز پیرامن
 محنت ساین و غم جو کا خرج ده خانه ساز و آلت از خر و بن و بهای پیور نان در بان چو ایت مزدور
 که غلامش که بخت آه درخ و بر میرد پیور راد و چ پد دشمنانش اند حاجت و دستان بجانبی
 بار کس تن فرو کرد آتش و زخ اندر و کبر دل مظلوم در دعای بیل جان محکوم دشمن خودش
 سالها کار این و آن سازد که زمانی بجز و نپرواز و نتواند دی نشینش نمکد مرک و آخرت ریا د

دست نصب کف کوشا حب دینی رنوده شول روز و شب سحر با نود و ختم شده با پیش و حضور ششم
 غافل و خطا گمان درشت که بخوانند ناگهان کشت عالمی کم شود درین سحر و تا زینشان کی رسد بجا
 جیت کیتی سر محنت و غم رخت و فزون رحمت تاشب آخرین ز رخت ملک اندر کین کشتنت
 سیر فلک را مد این صفت تأثیر اجرام سماوی نقش بر شمع این گن چسبی
 در جهان سرچشم و جان در عالم کون آسمان صورتی از آن دارد
 او برین نور و سایه افکنده سایه و این بنور او زن اگر آن نور نیک حال بود عیش آن سایه بر کمال بود
 و برید آید اندر آن پسته توان یافتن درین رستی درم این نور و سایه پسته سیرتین سیرتین
 چو ازین سایه باز کشت آن کشت ازین سایه زندگانی با چه و در چه پایا ایم که نه نوریم و سایه ایم
 اصل نزدیک اصل دوریت ماسه سایه ایم و نور کیت باز آنکه پیشش نورند زحقیقت جو سایه مهورند
 سنت کوکب را پنج نظر کاه زهرت مند و کاه دو جهان کیر و پنج صاحب زین طارم دو از دوش
 در و بال و بیوط و پست و تر که نلای کند و کاه تلف ترخش کند و کرم و سهرم نرم رفتار و تیر کرد جسم
 به شد نشان ز خانه در خانه قضا در جهان ویرانه در حق آفت جهان باشد ز اخراق آتش جهان باشد
 شبی و روزی و زمانه سعد و خسر از بی هم افتاد ثباتی بر مزاج سیاری واقعی در از ا طیار ی
 این کی معطی آن و کز قاطع این کی تیر آن و کز ساطع ز روش چون هم در آینه کون عالم را نیکینه
 هر کی تقضی بلا سی را یافت و انجلا یی داد و از استماع و سبیل هر دو کون را تغییر حال
 آمدن شان پیوی حقیض ازج کرده در بای فتنه را پر موج جرم خوشید را درین در سید و شصت صورت ضیات

هر یکی شکلی بدید آرد یا خود از شکلی کلید آرد دان نجوم این اثر بخود کند چون باو میکنند بکنند
 چندی اربد نماید طالبی نیست آن بد زحمتی خالی سبب ظاهر این نیست حکم جف القلم چنین نیست
 شد زمین چون شکار گشایم کرد او حلقه از چرخ و نجوم زان نظر نای تیر و چندان آن رید کوز رخسار پر حشمت
 میگذرد چرخ ازین زمین بجا **در آثار علمی** بتفصیح کونه کونه بنجا ر
 بر سوایون بخار زو کند جنبش واضطرار بشکند کند انگش که داد و اندیش لقب آن سوای جنبان باد
 در زمین این بخار است و نیز مردم و در حیوان برستایم چون بسته است جنبش این بخار است بسته است
 لیک چون کامیج که انشود وین مسام گرفت باز شود چرخ مانع ریش و رکن این اثر پیشتر بطور کند
 بر قیامت شود بخار زمین کا و جنبین از یسار و یمن آنجه روی زمین حصا کند جنبش او را چو بی واکند
 کند آن را بسته آورد تا بدید آورد زلال خف و آنجه بی یافت در عوالم کان از غم خویش و از حرارت کان
 و آنجه خارج شود بر فلک نزد و اما در آن بنای شک کش کد زیا بر مهر یز بود یاسوی تیش اشیر بود
 پیش ازین بسم را که نه چون این بخار از دو حال بیرون یاکوی رسد شهاب شود یا بهر دی که چون شهاب شود
 باد چون در میان ابر افتد ابر بر گردش استیافتد چون بکوشند باد و ابر هم یکدیگر برق و بس بریزد غم
 ابر از آن باد چون درین شود غرش رعد از آن شنیده می گوی که جود اشود و شهاب سم بخاری بود که کرد و آب
 شب سردش بزرگ و برکت روز گرمش بقطر مفر کند در سوای غیر ازین نظر هست در زمین هم جز این اثر نیست
 پیش آنکه کمر شناس پس بود **در خواص نفیر اینکافی و دلائل حرکات** آن در کبابین قیاس پس
 نفس نطقیت بی زبان گویا **و علامات اجزای بدن** وین بدانند کسی که او چو است

در بصر نور و در زبان گفتار در سن ذوق و در قلم قوت مسح و لمس و بوین بر فکر و هم بوین
 فیضیای ز نفس زاینده است جلد و انفس رو نمایند است دیدن او با میاز بود در گفتن او بر عز و اراد بود
 بر تو از بس که شفقت چشم بهزارت زبان کند تعلیم می نماید ز صراطیت راه تازینک و ز به سوی آگاه
 او چو زین غفلت پیر دارد بر تو عکس بر تو اندازد نور او در دنت فرشته شود منی غیب و سرشته شود
 جستن هر یکی زبانی از دست زدن سر نفس شانی از دست جستن سر نشان جاه بود باجی بستن دلیل را بود
 جستن چشم راست از شادی خبرت که یوز از آدی جستن چشم چپ نشان جفا یا سخنان دشمنان ز قفا
 بخین حکم نبض شریانات اندر اوقات نبض و است نبض غلی دلیل ضعف قوی متفاوت اختلاف بی
 مرض بر حرارتی طارسی ملتوی در حال پیاری وان در کبابین جفت شد پیش آن کامل معرفت شد
 جستن هر یکی بمبوالیست هر یکی زان دلیل لیست سر بر واقفان این را اند کوش کن تا چه پرده بی سازند
 می نوشند و بار میگویند بی زبان با تو را میگویند زین ورق در سخن نقطه که غلط کم کن و تو کرد غلط
 هر یک اندام نیز را حالیت در خواست دلیل بر کفایت طرح پی اگر بلند بود صاحبش راد و ارجمند بود
 سر کوچک نشان کم میزد نقطه در چشم است قد کوتاه و ریش کوتاه قد و ریش دراز شجاعت
 این چنین کارخانه بر کار شب و روز تو خفته عال جو تو در تحت این بلا باشد چه کنی که نه مبتلا باشد
 شاد و نشین که در سر اکی پیچ نتوان بود بی کشیدن ریخ زان بدین عالم فرستاد وین چنین ساز و آلتی دادند
 تا با بینا نظر بر اندازی چای کار خویشتن سازی زیر کانی که پیش پین باشند واقف از عالم تعین باشند
 زین میان رخت بر کنار بر کج خود را بکج غار بر بند تا شوی ز کج ایران دست توانی بکج غار پشت

پند در پیش گیرند و بی زین و خسر و چو اینا موزی نو با موش بکشد شوی تابانی و ارجند شوی
 اگر در غار سوراخ و درویر غیر تشن چون رما کند غیر من باین عار سر فراموشی که درین غار جام ساخته ام
 که چه در سیرت کابرین بند شوانی که سخت بودی نه چنان در زمانه بستی دل که توانی رهن شدن این کل
 بجز کرد و گشت پاک گدا کی جو کرد و ن شو کند گشتن چون نهاد تو اسمانی شد صورتت سر بر معانی شد
 نه زمین بر تو راه داشت نه فلک نیز بر تو یابدست یا تو عالم شود بدان این باز یا خود از عالمان پیرش باز
 علم باست مرغ جانتا **که شرفی** بر سپهر او بر دروانست
 علم برین بالا تا برو چون علم شوی والا علم داری مشوراء ذلیل علم بس راه را چراغ و دلیل
 شب اول که روز نعل بود روشنایی ز علم و عقل تو مبر از پای علم و دانشی تا بقیوم در رسوبی
 علم دل را بجای جان بشاند سرب علم به گمان باشد دل به علم چشم بی گشود مرد نادان ز مردی دور
 چون بودی ازین که سستی جانت ارشاست فقی تو طلب علم کن که سیم و زرتو مشو از دین جدا که راهبر او
 تن مهر و که خاک خواهد پی جان رو که خاک خواهد دین بدانش بنده نام دین بی علم کی تمام شود
 دانش آب زندگانی خشک آن کاب زندگانی علم خود را کن ز عقل جدا تابدانی که کیت عقل و خدا
 تن بدانش سرشته باید کرد دل بدانش فرشته باید کرد مدد روح کن بدانش دین تا شوی هم عنان روح امین
 تن بی روح کیت شستی کرد روح بی علم چیست بادی کرد جمل خوابست و علم پیدار زان نمانی و زین بیداری
 راز حق و فلک بین روی نه سم از علم یافت مشهور وین همه کار و حرفت پیش نه سم از علم خاست و اندیشه
 علم گشته کند بر آب روان و انکه گشتی کند بسم تو تن چون تو با علم آشنا گشته بکندی زاب نیز بی گشتی

زانج بر خان نشستی نشا شناخ علمت و مین مست علم اگر قابلیت و رجانی آنچه دانی تو به ز نادانی
 علم نفس و عقل علم خدای این دو علمت بس اندرین برای جمل کوریست سر پیکاشد علم پند کی بمب کشد
 دل جو کرد و بد علم پند راه یابد با فتنه چون بعلش یقین درست در عمل نماند ارجیست شود
 بوش جامل جاتش و خاشاک بر مدیل رو کرد و خاک علم دیوانه بی خلل نبود زانکه دیوانه را عمل نبود
 علم راست بستی در جاده که کرد و بر پیچیده تابه علم را زد و برد نتواند با جمل سیرم و نتواند
 نه بیل زمان خراب شود نه بیل زمین در آب شود جو علم مجوز باشد که چو شد کشته تان تر باشد
 آنچه در علم پیش می خواهد **که حق تعالی خلقه و شرف بیت انسان** دانش ذات خویش می خوا
 کی شود آنجنان کمی بایی **بر دیگر مخلوقات** چون تو با خویش نمی آیی
 نظری کن دین معانی تو تا مگر خویش را بدانی تو که برای چکارت آورده یجز رحمت یسارت آورده
 یکی روی در یکا داری که امید و التجا داری ایزدت خواست ناید لایق مرده و نوید شوی
 بری که عقل از بالا مادی نفس تاشدی والا ملک و روح با تو تو با شای شب قدری تو خویش دریا
 نامه ایزدی تو سر بسته باز کن بند نامه بسته تا پیر تو هر دو کنی نه کرده با یکدیگر یکدی عفت
 سر میوی ترا دو کون بهاست زانکه سستی دو کون بی کم و کاست از کم و بیش نکته زندگانی که از این صحیفه نگاشت
 نیست خواست که پند رنج و ز تو پیرون کند سر از آن ای کتاب بین بین خود را باز دلان از سر آرا آن صدا
 خویش را نمی شناسی قدر و ز نهش ششم کی ای هم خلقت نام و نه خلقت نیازی شدی خلیفه لقب نیازی شدی خلیفه لقب
 ذات حق را بیند اسمی تو کج تقدیس را طلبی تو میدان درج اسم ذات بقوی مظهر صفات شدی

پس قاف قابضین ملکوت جای و منزل تو خیر و آسمانه دل تو
 قابض قبه ایست الهی لیک درجه آنکاسی بر تو ملک سپهر صورت کرد خطای معنی پیوند
 پیکرت حرز قیم فروش کاذب الکریست و کتر الوضیع رابر ترین نمونه تویی خط پچون و بی جلوه تویی
 هم خیرت سرشته او هم عودت قلم نبشته او نقش الله نقش پنجه نو ماسوی اسد در شکلی تو
 ز سر و دست و پای و بنا کرده نام محمدی حاصل می کنی زان سرهای دوم بر سه دندان شین شیطان
 الف قانت و رارو صاد و ضا و نو چشمه رارو طاووفانف و سین و شین بادمان تو باللب خندان
 می نافت و عین و عین این بدان و دران در میگو نه عرض شده در سرای پیچ خادمان تو با جواهر پیچ
 چار خضر خیمه و جسمت سه مواید جزوی از است آب حالت و کشتیا بادواشت و رشتیا
 آتش از منج تو آتش پرست آفتاب بیاع رنگ رز شکل عالم از تو آسان شد دود است ز دم سر اسان شد
 ملک چو فووم زیر تبت آب آس کی بپشت پوست پروان کنی زیر ملک و ز سواد کنی عقاب کلنگ
 در پیل ز زنی قلاب کردن شیر در کشتی بطاب در ان زیر بار و ران تو سر در افار و در عنان تواند
 حیوان و نبات خوردن صدف آیین کوش و گردن آفتاب عقل و ماست روح جمل طوفان و علم کشتی نوح
 آسمان سرست و علت حسن ده کانه کونه کونه شای خلق نیک بهشت و بهشت کرم و حمت بلند مقصور
 خلق بر دو خست و نار قدر و دیوانگی شواطیب و بل خشم و نفیم خشنودی دود ام آن و شست مونی
 بحر ما آب چشم و کوش و دمان پشه موی و در و جلد نهان کونا کرده و سپر و جگر دغ و پشه عضه مای در
 زک و استخوان و عضه لم و عطف و ف و جلد بر روی سه هزار است از درون و درج کردند در تو ملک فزون

بعد از ان

بعد از ان قوت نباشی بایکی زن هر آتی ختم شد حاصل ضرب سیت و چهار کار فرما و کار کن بشمار
 شب و روز ایستاد و در تاملندی گرفت و دیوار نه ملک در دل تو دار و کج باکو اک و لیک در یک کج
 جواهر از بکشت و لنگت و ز حضور سپهر تنگ نشد کرمانی ترک تا زای بروی تا بعرض و بار است
 بجو آصف کرت یاید عرش را حاضر آوری دردم شد دین جسم هفت کرد درج و زقون نجوم و جافرج
 جرم کردون دماغ و نوک زحمت فم و فکر صابا با تو بهرام شوکت غضب زهره ترین و شهنش و
 مشتری علم و زهد و جاه و قمار تیر شرو خط و حساب شمار مهر حکم و سیاست و شای ماه هر حرقنی که پیوست
 خاک و پرد فینه است آب پر ذوق و سینه سم ترا تاج اصطفا بر سر سم ترا حلت صفا بر سر
 کاه بردار و کاه تخت آدمی کی بود بدین سخته بس فنج جتی تو دکنش دین نامحق تومی توانی کنش
 کای بازی و کاه مجبوری کاه عیدی و کاه مجبوری خواجه فارغ شده است از بازی همه کارش تو بنده می بازی
 در جهان جامه نشد ز تو فرو بخراین موت و کده جاره آونش تمام کشتی تو خاک از افلاک در کشتی تو
 دوسر خط حلقه است ز حقیقت بهم تو پیوستی جلالی کنی بیاری کان دوی هم پیش روی
 دیورا نور عقل یار بنود ورنه اینجا ز سجن عار بنود صورتی کش با ست کرد چون توان کش که بد کرد
 نیک منم و گردن زین جات بنایم هزار و یک نما بسان اینکه شربت شای شناس این که این قدر کای
 پیش ازین کرد و حرف بر تو **بابه الفصل سغی حیدر موم** ترسمت بر جی که سیمانی
 کوپرسد کسی که هر دو جهان **و لئلا احاصل الواصل** گفته کانه آد میست نهان
 بر شردی از ان نشانی جند **گوید** کردی از هر یکی بیانی جند

باز چندین هزار دار و دارم که جهان دارد از یکایک بهر در بگری و گوهر کافی اشکارا آن و پنجاه
 اندرین نیست نجیب گمان کرد به انسته پیمان کن رات این جوابت گفتی بدست چون بکوی کیز باید جست
 می توان یک یک پیمان کردن شناسند بر جان کردن حکما گفته اند و داده نشان من بگویم ز گفته ایشان
 که نمی کن بطور این اسرار در مناجات عشق موئی تاب بینی هر آنچه جستی فاش و ز من قافیه بر مرزی باش
 ست کوی غم بندستان بر سرش مرغای پریشان خاک سنگش خراج شهر آبی و نکش علاج هر زهری
 چون سر اندید در جهان پیدا گشته آدم برو بی شیدا کعبه فروزشکارا سکن کرد او نادان و زمرم و کن
 جرش ساز کار و سازنده زمرم او جگر در نه دمسب کج در صفا او قمر و شمس هر دو خاصه او
 که شش خار بر کشین زینک صدقش خار پشته و خار کار آدم از جنتش نشان آورد فکر و شیشه را بجان آورد
 دم ثعبان از دهنش است پس ساحران از دمار اوینا را یقین از دست در اینبار احکام بدو نشد پست
 آبیاس و خضر روشن از دهنش نار غرور و دماغ و کلش از دهنش بحیط فلک عروج کند و ز خراج ملک عروج کند
 چشمش از آب ریخت اشک او بر بقیع کانر کار کاه کو که میشد که نار آتش که دهنش بهشت ایشان
 آتش که دهنش بهشت ایشان برش نمی کرده در غمات رو چو آدم سپید در گم سر این شسته را که داند کم
 غم اگر می کنی که بر خوانی **حدیث رابط این طریق** ورق سر نشاءت ثانی
 طره و فصلی یا بد اول کار باز و صلی که بشود چهار که بر کج اینها و ملک نتوان بند مکر بر یک
 چار طبع و نفس پس رات زین بدن دور کرد و باید سحر و عیب باز دید نشان و ز که و رت بر و ن کشید
 آتش تیرگی از ایشان دفع باز و آتش کشت با هم جمع جوش این سکن کعبه فام بهر حجر و کن استلام بهر

بدرستی

پیش خود گشتی محاسن بر کن از نور دل خراشی بر دوزخ میحکان ز سوز جگر اشک چن خون و آب چن
 قدر آن آب را نشاید گمان زانکه او آب زندگانی نیک دار آن هر شک غنیمت که جگر گوشه دلیست عزیز
 آتش قدری از فروختنیت اندرین خاک زن خفتنیت خاک تر کن باب دین و بان مرد و در تیر و یل انداز
 خاک تن خانه ایست غنیمت آب چشم آتش سوزان آب خانه بند و دود بنوی آتش را بدین روز و دوشوی
 همه را پاک دارد و در مهل وین سخن را که رفت و مهل ز آب چشمت بسیار صابو تا غم درین مهل دونه
 که نشوید دل چو سنگ سیاه جز جبین صیقلی ز رنگ نگاه کرد دست آید این طهارت بر توان خوردن از منار تو
 کین سپید است طلق حل کرد تن یگان جان بین بر کن نقد و وقت چار یا ضحی صاف و پاکیز گشت و روشن
 زان صفا زادن توانی نهاد **حدیث خود این خلوت و طهر و قیام این** روی خود را چو توفانی سا
 اگر ت بعد از آن تیر و کار و زیوست دماغ را بار طرح کن نوم روغن شک بر سر تا فرو خورد و خشکی
 بسانت جبهه روان دین لبانی در کبوی سخن لیکن اندر پیلوک این بهار خلوتی تنگ بایدت ناچار
 قالب و روح بر دهن اندر کردن آن روح را باغالب اشک از مزاج پالودن وین بلاد بآب بیاودن
 نفس و روح و بدن جو کرد مستحیات که گوشت کرد دل انجا برار داد سرش خانه نیر از شود سید و سرش
 کاتش سینه و غزانت قیر قیر را کند چون شمع اندرین حال و اعتبار در چن بدن روح کشت بار
 ناب و شکست ده درین زندان تا به پنی نور و نج بندان عقد این حل اگر توانی کرد انشاق قمر توانی کرد
 و بر تیغ مهر داری میل پای غزلت بر و ن بیاری اسد پیش ایچی از کج تازه بارنگ و سید و بوی تیغ
 باز بندش سیرج زهره با کافایت کند طلوع از جاده اگر این شیر بهام تو صید بچوبان فرو خورد و سید

چو شند این کوه در فاین تو دغای کن و کردین نشان شس درون از سوز می ده آتش هم به روز
 که از ان دورمای دولای سرفار التور در بابی که توانی عوالتی بی رخ در دوفن این دینه کردی
 اندین خلوت ارچه کیر دم بفرج کوش کن سرپس انغم که گذر تو چرخ بوقلون عرصه بس نقشهای کوناگو
 که نمایند برق و کاه دغای کا اسد کاه شور مکه سلطان هفت کوب دهنه جلوه و در پی یکدگر تارین ارض
 که بر ایستاده تو با وج که رود در تری بقوت تو در ان لجه دوز قی میران زورق رب لا ترینخوان
 که در ان رود صبر باشد بری زین کیه دمای در میر دحضت این قون و بنود بعد از ان افول و عذرو
 جان یکا نام چو یافت در سوم جهان سوای حیم دل چو شد خون رفاستیم دل چو محو تن رفاستیم
 صانع آن خاک را زویند شبنم فیض خود بروریزد زان زلال جواشک هم پاک دم عی بد در ان کل و خاک
 طلیت ش زنگی ز سر کیرد صفت و صورت کیرد زان فرخوش چو بر فزونی اتنی دیگر شش نسوزاند
 خود چو آتش تو اندا و قمر که کل آست و میوه زمر یکی که بیک علم بر سر بهتر از آفتاب رنگ زی
 رنگیان جامه صبغه اللبت عیش سر سیر این راکبت توان چار مرغ ابراسیم زن کردن که بدین تسلیم
 و شش و طیرند و جن و آل انشان دو هم در آتش ازنی نفس روح و طبع نیست این تن بیگری محتاج مزاج
 همه با دوست سر چه بی باید و آنچه پند انکشت میراید نیست آن روح را جوین بند عجبوت او بر عقیف
 تا در آن عجبوت بود تو پس از من این یک سخن در دین و صحت او من الیوت قوت نفس پن و نیروی ل
 کفتم آن را که شش نمی فاش کردم مرا بخوبی نفهم که بدانی مرا ثوابی است ورنه هم غفلتی و خولیت
 که یونم دان و حری خورش و روز کاشف می شسته که ان چو کوح سینه تا کجودی رسد سینه تو

بسم الله

اگر این خچه بر کنی از حبیب از دما سازی از غصای بند آست کرد موی نور این آفتاب را از برق
 شجر اخضر همان تو اوست هر درختی که اندرین واد نیست کوشی که بشنود بی سرفانی انا الله از چپ و راست
 اندرین تیر کی می رسد ر به آب حیات کم بردند خیزو این کعبه را طوائف کن بکاشش اعترافی کن
 سعی کن در صفای روح و بن که شود تن چو جان و جان چون تن تا نماید ترا چو لب از فشر بشری زان میانه روشن بشر
 طالب این وصول اگر که ترغیب طالب این سلسله در بروی طلب جرابستی
 زمره اینها غلط زو ند اولیا دینی سقط زو ند همه معروف و قایلند باین گرفت این سخن زمان و زمین
 که تو گرمی کنی تمام این همه اجساد را توانی قدره مرتی را که در دود و آبی اندین شربش و آبی است
 ده از ذات خالک و باقی ضرر زهری و نفع بریایه بلقب عالم صغیری تو نخبه عالم کبیری تو
 نام این عالم نیابت نیست که همین صورت جهان است اختر و آسمان و پیرو ملک جن و خوش و طیر
 کان و دریا و برق و برق کوز و حور و جوی شیرین سق و حن و صراط و عبور رستخیز و قیام و بعث و ثور
 هر چه بود اندرون نهان کردند بعد از ان نام او جهان کردند انکیز این راه رفت دیدم و آنکه حوین بد شنید همه
 و جهان را خدای کرد بدید بطریق کزان کما سزید وین جهان سیم که میگویند و جهان شس بجان می جویند
 بگو کردش جالت اینند تا او جو باشی آفرینند بگر حمت و هدایت او با حین فاکیان غنایت او
 صورت در جهان او زانکه بصورت خود کند ز شرف صاحب زمانی بچه از خویشش در کاف
 ابرین جست و جوی پروا ساپ بر سلطنت نیندا خاتم خلقی و خاتم خلق در تو پوشیده از جامه ملق
 سه جانی بدین حقیری تو تا ترا مختصر نگیری تو خاک پیزی کنی و داری بس جعفر او فنا و نبی رخ

باز چشم اگر بصر دارد / تا چه رکنی که این جبر واری / هر چه از کائنات کیر و نام / از بد و نیک و نامت نامم
 جود است و تو مادی / من از آن جمله کفتم این خدایی / تا که قدر خود بدانی / تو را حد جان و خرد بدانی تو
 سخن مخلصان کبیری یاد / ندی روز کار خویش بهاد / این بدان کایت سرف / نه سرف من عرف نیست
 از برای تو خست کوشیدند / باز و غفلت پوشیدند / که بیندازی این جانی / شود اینها کشتن بموی
 بی ریاضت کی بجای / ریاضت شود در این حال / پرده شوق و غضب / منقه کی شوی ز صورت خویش
 این اثر اصغرات است / افتابی توین صفت بد / بکن ای خواه چون نجی تو / طلب خویش کر چه قسمی تو
 تو بدین تربیت ز نادانی / غافل از خویش و ز خدا / داده او بدان و دار پس / بس کوش و دین را بشناس
 که ندانی محل قشر از نور / که ز کنین مشایخ کور / تا بدانی که دین بصورت / باد و بوشن چنین صورت
 نو بهارست و روز عیش امرو / **دور دهم که کیفیت معاش جمعه و صلات** / بهل این اصغر اب و طین امروز
 وقت یاریست و دستان / **دو باب است باب اول در معاش و کمال** / جای حسن و خیر و بد
 که چنانکه گشت غم و خوریم / دست در غم زیم و در کوریم / در چنین برسانه بازاری / بی کفایت می توان کار
 پیش دستان که پیش این بود / یکدم از درد و سر نیا سودند / بتو شستند متری آباد / تا از ایشان کنی نیکی یا د
 زانج است از بهشت نایی کرد / چند کن تا بهش توانی کرد / سیرت آن که شنگان بشنو / چون شنیدی نه استاس
 خوش نیست و عارت / حاصل رنج خود بیای و پیش / این عمارت بعد شاید / پشتر رخ بعد باید کرد
 هر کسی را بقدر ملک است / که بران ملک حکم دارد و / شاه در کشور و ملک شهر / هر کی دارد از حکومت بهر
 که از معدلت خطاب / و آنکس این ملک را احداث / پادشاهی تو هم ممکن خوش / بلکه هستی خود و تن خوش

اندین ملک پادشاهی خود / ثبت کن نام نام نغشی غر / بی حسابی کن نهانه مجوی / که حسابت کتدی بموی
 آنکه از حال کرد با تو خطاب / ملک او را مکن بظلم جز / که دین خانه بی وقار شوی / و اندران خانه شرمسار شوی
 ای که بر تخت ملک نشانی / **در نصیحت به ملک بعد** / عدل کن کر زایز و آگاهی / عدل کن کر زایز و آگاهی
 تخت را استواری از عد / پادشاه را سواری از عد / عدل چون کشت با عدل / ستمند از خلاف و ظلم آثار
 عدل باید خلیف را بس حکم / عدل نبود کجا کند پس حکم / عدل به علم بیخ و بر کند / حکم بی عدل و علم از کف
 پایداری بعد و داد بود / ظلم و شاهی پر راغ و باد / طاق کسری بداد مانند در / خانه سازی بداد کوش در
 دود و لهه ادا کر رسد / عادل از ایجان خطر رسد / عدل و عمر در از عمر ادد / عاقلانم خبر چنین دادند
 ملک را دین حصار باید کرد / دین ملک استوار باید کرد / دین باز و شاه عدل پر / شاه را دین قوی کند دل در
 سایه کرد کار با شاه / شاه عادل نه شاه عادل / سایه از او بود که دارد تن / تو بران نور رنگ سایه مرز
 نور کلی ز سایه دور بود / سایه نور تیر نور بود / خلق ازین سایه در پناه آید / مردم از فرا و بر آید
 شاه خفته است فتنه پیدار / چشم دولت ز شاه خفته / علم پادشاه در خانه / بر فراز درخشش بیکانه
 شاه چون خواب و خور کند / زودش آتش در پیش / رنج پند ز دشمن برزین / لشکر شاه و شهر و خانه نشین
 شاه باید که او را در کرد / زیبا بان با سب که نور / شاه چون پشته جنگ بود / دشمنان را مجال تنگ بود
 جنگ دشمن بساز باشد مرد / این دو پیشی بدست باید کرد / لشکر از عدل بر نشان زد / تا کندت بفتح و نصرت
 از بر و دست چو نیت لشکر / لشکری باید از در و تنها سم / بود اذن ملک دست / من این ملک را بغافل دست
 یا تو پیشا بر باش و کوشش / یار ما کن مردم سشیار / دشمنان بهم چو زان / بر فوج تو دست و پانی نتد

هر یکی را بگوشه اندازد / انکه دفعش نمیتوان بنواز / بر قوی چرخ دست گیر / بر ضعیف و زبون یکین مکشای
 کان یکی که حرکت کرک شود / وین بقصد تو سر زدک شود / فاش کن حیل بد اندیش / تا گویند غافل زیشان
 شاه باید که باشد از سرش / بر جان چشم و بر عیت گوش / شاه را که بعد دست / قاصد او یکی پیاد دست
 مال و در جبار کس باشد / یک سر ناز یا نه بس باشد / هیچ در وقت تندی و تیزی / میل و رغبت کن بخون ریزی
 خون ناحق کن جویابی / که مکافات آن نشاید / که ز قوت بدل رسید فیض / یا دکن سر کاخین الغیظ
 آخر و آسمان کمر بستند / بچار آتش چو بستند / تا چنین صورتی میوید اشد / و اندر و صبر منع پیدا شد
 نخبه خرز که کار است این / بس طلسمی ز کوار است این / هر که بی موجب خراب کند / خویش را عذر اعدا بکند
 تا تو نشی بچوب و این / کش او را تیغ و زهر و کند / جان دشمن ز رست نیست / که جز ز نیست شد جانش
 چون باشد ز شرع حکمی غم / ظلم باشد بکشتن کس غم / ظلمت از ظلم دان و نور از / این بدان و مباش و راز
 روح خود را بعالم ارواح / انس ده تا رسی بروح و روح / چون ملک با تو آشنایی یا / دست از غیب روشنایی یا
 اینکه چون سایه سو بگودی / سایه بر خیزد و نو او گودی / قول و فعل و ضمیر چون شد / اختلافی نماید از خواست
 هر چه خواهی تو از دکان / دین مراد است بجان / آب غمائی تو بر آب / ایمنی خفته سر بخاک
 با تو نیست کینه جن ملک / سر حکمت نهند چرخ و فلک / نامت اسمی شود و ز این / تن طلسمی جهان کشا اینده
 سخت را قضا قبول کند / پیش تخت قدر زول کند / دیدت حشمت و جلال / الثقات تو ملک و مال
 انکه دل در تو بست جان یا / و آنکه سودت برد ز یا / سر که قصد تو کرد خست / دشمن خود بچو پست شود
 و کینه وی از یخا خاست / که حمارا بعد بی است / روز خلوت کلیم بوشید / بنماز و بر و نه کوشید

دست بستی که بپنکندی / تاج شاهی سر بپنکندی / روی زر یک دل خود بپنک / دل سخن کسر و زبان خاموش
 تا بدیدی دشمن بیخ راز / بودینهای این نشیب و فراز / سر جام جهان نما نیست / اثر قربت خدا نیست
 دل شناسد چنین معاینه / چه بود نوز جام و آینه / روشنایی که این خرد دارند / جام جم در ضمیر خود دارند
 سر کرا این کان و تیر بود / روح صید و فرشته گیر بود / خطبه است و سکه آن بشا / که دو کینی در آن میان بشا
 عادلی سایه خدا باشد / **حکایت** / ورنه از سایه هم جدا باشد
 رفت کسری ز خط شد بد / با سواران ز هر طرف / کلشی دید تان و خندان / ز تو نازک جو خط و لبند
 گفت کاتب از که ام بپوش / که بدین گونه رنگ و بویش / باغبانش زد و ز ناظر بود / داد باغ که نیک حاضر بود
 گفت عدل تو آرد او را / زان نه پند کسی خراب او را / باد شاهی بزور بیاستد مرد / مرد را مال و دست و اندک
 ز غارت نظر مدار در بیغ / بر رعیت جفا باش جمن / ملک معور و کج مالامالی / برکت تحت را بگردون یال
 و شاه که شهر چون ستان باغ / شهری ده زبون شود و خراج / طلب عدل کن ز شاه وزیر / کوهان علم و حکمت و تغیر
 نخواستن عمر و زید را شد / عدلشان عالمی بیاراید / شاه مهر و وزیر ماه بود / زین دو آفاق در پناه بود
 شب چو رفت آفتاب / نه نیابت کند دو صد مرد / شاه باشد بر عدل و باغ / مرشد فتنه را و زیر پر اغ
 نصب این مرد و کرد کار / نه زرو مردی شمار کند / شود طالع آخر شناسی / بی وجود مدبری واهی
 خنجر خست و کلک وزیر / سپهر ملک روز گیر سپهر / وزرای که صاحب جانشند / آسمان قبول را ما هست
 که نازند کار در ویشان / وزیر باشد وزارت ایشان / عالمی تنگ دست سر کرد / دینی خواچه در بدر کردان
 بی ایشان نزار دین برآه / تا کند خواجه شان ملطف / روی جندین نزار دل / کام این پیدلان نیاید

کار ایشان بدست خیش / مرسم سینای شیش / چشم کتی توی مرو در خواب / فرصت از دست می رود در با
ظلم ظلم تیره دارد راه / **در باب ظلم و ظلمه** / عدل ای جراح و قلب سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود / بفضیحت خراب خواهد بود / دود دل خانه سوز ظالم پس / بکشتن را همان مظالم پس
ظلم تاریک دل سیه کند / عدل رختن ز زخم کند / مرد را ظلم هیچ کن باشد / عدل و ادش حصار
چه جایت بر ز خون خون / و آنکه از خلق سر زبون خون / نیست در هیچ دولت اینان / تبری چون دعای میکنان
توتتری که باغ سازی تیم / غریخ آن جلد از غریخ تیم / باغ خود را بخین کل میوه / برد و بکشش از دم میوه
شب تاریک و کشتن / روزمان بخون شستن / پیر زن نیم شب که آید / روی هفت آسمان سیاه کند
مل ای خواجه کین زبون کین / شهر و ارون کنند و دود و دین / چو ضرورت شود معاند / کار خود را بجار و ان پیا
جکین بر قلم زمان و غل / بکند بر عقد و ملک داری دل / قلمی راست کرده در بکس / چشم بغرورده کسان چون
خلق درویش را بریده / مال و ملکش همه اندر سبک / هر کجا کودکی وزیر شد / هر کجا ظالمی امیر شد
کز تاریخ حکم در مشت / شکرش باغش در دست / در درخت راه زخت / کشتن در دبی کناه جسد
نخس با دزد چون شکر / کو چهار اچس در بی بود / راه زد کاروان دوراگر / شخم شهر مال میروید
بر جانی جو شخت شد خندان / بجر مد آن سر و بردندان / چو کمان پیش بی زه / نتوان خفتن این اندر ده
شهر و قبیله کبی سنان / جین ابروی شمشیر شد / تیغ حاکم حصار شهر بود / داروی درد فتنه فقر بود
سرزدان که میوه دست / بر تن آسوده پاره کلاه / همه مارند و مور میر گشت / مزد گیرند دزد گیر گشت
آنکه قانون نهاد در ده و شهر / کرد مال عیش و بهر / نیمه از برای مردم و عیال / نیمه از برای قهر و مال

ملک شهر بدینم خود / نیمه ز دزد و دزد / مال چون شد بشهر در انبار / تیز دستان بر شش ده سال
بتمو و داد و اندام ملک / ز خرابی مهل که گیر و کلک / مردم ده نشین بی زرو واد / کشته در هشت زراعت
وز زمینهای کون کون بی گنا / آتیا میروید در بار / تونه آتی که بناد کشتی / کانه بستند هم خراب کتی
چو کتی پنج و شاخ کشتی / ملک رخ نهد بوی رانی / کره این میوه مایار آید / باغ را از کلم چکار آید
خانه کشتن بویا کتی / آتش اندر زنده بکشت / در بر کی بخت بکار / ز زبونی بود تمل بار
دوسه در ویش رفقه بر کو / ز ستم زیر بار اندو / شب فغانی که کرک میفرود / روز آبی که در دشت
خواجهر بر باد کرده چشم بر / که کی آرد شبان پیر و فرود / نماز تراش چو شمشیر / کی بماند درخت این پیشه
دست و هفتان چو چشم / ده خدا دست نرم برده / کشت میبکین بهر دو پا / مرغ بریان چو یک شاخ
چه خوری نان ز دست / نظری کن بدست پان / ای که در مهر دیگران کو / بهر خود کا و دیگران بود
تازانی تو بخود این فرمان / دیگر را کجا کنی در مان / ز ستاینده کار عدل بسیار / آنکه از نفس خود بگردان
هر که نفس خود شست / نیست سلطان و اندرین / اندرین تن که ملک خاص / کر تو شای کنی خلاص
شای تن با اعتدال بود / بطلب کردن عدل بود / کردن او را بقتل و شرع / پسندیدن آنچه نیست
اندین شوکت و جوانی خود / شیر مردی و پهلوانی خود / برو خود را بظفر نابی / یا خود این روز و فتنه در باغ
نزدن جاودانه باشی تو / نامدار زمانه باشی تو / که چه شست و تمل کشتن حق / شو بختیست هم نکشتن حق
تازمین تمام خراشی / تخم بادست کاندرو باشی / هر چه کنتم اگر نگیری یاد / روز مایه و شست خندان
ای بهر چون ملازم شای / **در باب ملک و ملک** / نتوان بود غافل و سالی

بخش کن روز خویش و سپهر
 مگذران بر فوس عمر عزیز
 شب سباعت بام حق کن
 حساب و کتاب و دفعه و جز
 سه تدبیر ملک و رای و ضرا
 سه با سباحت و تنعم و حوا
 روز را هم چنانک آید را
 قسمی کن بقتل بی کم و گشت
 پیش سلطان خشناک و
 در دم و پیش ملک مرو
 اول روز پیش من مدام
 جبه کن تا بسوی بری بسلام
 در کنش خط بنام زد و یگان
 پی منبر بمقام زد و مکان
 شاه را بی نفاق طاعت کن
 بقبولی از وقناعت کن
 کز اکم دید مرو در چشم
 و ربان پیشتر مکر و انشم
 چشم بر کن بدوستان
 گوش بر دشمنان گوشه نشین
 کایزم خشک و برق آفتاب
 مرد و خفت و دشمن بیدار
 تیر و لاش و یا دیگر مذ
 تان روی و سخن پذیرنده
 سود کس در زیان او
 فتنه بر آستان او میدند
 هر که را شاه بر کشد به پذیر
 و انگ را دشمن و دوست
 کز تری زیاده شاه خوش
 در مراعات سرشاهی
 شاه خاموش با تو در نشانی
 سرشاهی سرش پنداره
 بنواز و عاکش بر جان
 زند سر پیش من فرمان
 مال خواهد کلید کنج بهر
 مرد جوید بکوش و رخ بهر
 کز آبیت فرستد از آتش
 بر رخ مرد و رخ در او رخ
 جبه کن با جوانک و او با
 نکتی سر ملک را فاش
 بر میان و در بند به کوشی
 بر زبان نیز مهر خاموشی
 دل در و بند و کنش افزون
 و انگ گذاشت رخ افزون کن
 مشربندگان او را خرد
 که تر بارشان بیاید برد
 آنکه در صید شاه دام
 بوسه بردست سر غلام نهاده
 خاطر شاه را چو آینه دان
 همه نقش در و معاینه دان
 کر نباشد بدین صفات
 پیش ایزد مکر نه است
 زرم بپوش ای بر رفتن
 در صانع طیش و تخت
 تا کرد و دولت بر رفتن کم
 این صفتهای لا ابالی
 تو چه دانی که چند خواهی
 گفته از جهان چو میکدیم
 خود بیا تا غم جهان نوزیم
 کربانی نه در شما نشوی
 و ز غمانی نه شای
 چه ضرورت بود بدین
 پیش شمشیر مرگ رفتن باز

کوش بر قول

کوش بر قول مخلص کردن
 نام و اوقات خود تلف کردن
 کوش تا خویش را اینداری
 که غمانی اگر بکار آید
 در تو چون روزگار چشم کند
 چون تو اندک چشم کند
 شاید احوال خود بگردانی
 تا مگر چشم بد گردانی
 باد سر خاکسار خواهد بود
 باد و خور خاک خواهد بود
 نفس اگر شوی شد خلافت کن
 بیج جلیست و خلافت کن
 نه شبش و باد و خور
 کاتب و روی جهان گردن
 دوستی زین عمل بیاید شود
 دشمن خود مهمل که شاد شود
 بر سبک سر نشاید ایمن بود
 که سبک سر در آید
 که شنیدم که مرد است
 کرد از خوی خویش نشسته
 نیست در شهرت فرسنگی
 هیچ عیبی نبر زنی شک
 در سفر بس بد کرد او
 پیشش بیاید و بد
 که چه اسب سپهر و زمین
 مدوان کایکینه بر دست
 سیروی نرم تر بنه کاست
 تا مباد که بشکنی جامت
 حیف عیشی چنین بدست آورد
 بس بطیشی در شکست آورد
 خود غمای با سب و طاعت کن
 بوش را مثل سوق و عادت کن
 چند جوی برین و آن پیش
 نه کز انبای جنس خود پیش
 تو بنودی بدیدت آوردن
 بس گفت و شنیدت آوردن
 باز فانی شوی با خرد کار
 بیکان باز ماند این کار
 در میان و نیست هستی تو
 غایت عقلت هستی تو
 چندی در میان این دو فنا
 بر خود این باد و پوشش خود
 هر که بالاترست متر از
 تواضع و رغبت تر دل او
 صرف طاعت کن این جوانی
 بنگران روز نا توانی را
 عاقلی کرد نامنا ده مکر
 کز جان جز نصیب نتواند
 در دل خود مکر جسد را جام
 ز درون زنگ بعضی و کن
 سلطنت چیست تن در تن
 بادشاهی غیر جستی تو
 کردی ایمن و کفایت
 ملکتی فاف تا بقافت
 نیکی ار در محل خود بنود
 ظلم خواندش ار چه بد بنود
 وز بدی آنچه او بجای خود
 عاقلش عقل خواند ار چه بد
 مد حکم شود ز خوش خویی
 دوستی کم کند ز رخ روی
 خلق خوش خلق را شکار کند
 صفتی پیش ازین جکار کند
 نزل آب رزخ و ورز
 وز قزوینت دشمنی خیزد

دل یگانان مده که جان ببرد / شهوت مغز از استخوان ببرد / آنکه عیب تو گفت یار تو است / و آنکه پوشش مده داشت یار تو است
 دوستی از درم خیره جوی / پنداری پس دین جوی / خواه بجل از غلامی چند / پنجه در که ز رخا جی چند
 بخزین خورد و خواب خوش / مرد را سنج و طریقی است / جو مزاج سوا بیهوشند و است / احتیاج باید از طعام و شراب
 زدم زینب و زدام سعاد / **در نصیحت اهل قرب و خواص** / زید مرد جز بترک مراد
 ای امیر زور بر بس / مکن این زور بر دل / تو درستی کوی پر زدم / خسته را مر می بنه بگرم
 زور و زور بر داد و دین / داد آنجا به چو این / کر زستی ای برادر / همه خواه تا لب که دست
 مرکب است ز مال پاک کند / کورت آن است بفر / کند دین قاید امارت / پس خرابی که در عارت است
 همه را روی در تو و تو بخوا / چه دمی پیش کردی جا / قرب سلطان مبارک گل / که کند کار مستندی راست
 خوش بیاید بران امیر / که بد پر روستایی است / روستایی کند کفایت و صبر / تو کم سازی از فر اجتناب
 و آنکی خویشت را این / آه اگر مردی چنین دانی / مکن از بهر این تفرج و دفع / رزق ده سال را روزی خرج
 بخدا دل مکن که حسبت شود / کما به شکم کم در است / چندی بر بنال خوش / در برین بیاید امیر
 غضبی که طریق و افش خاست / عقل دین عذر آن تواند خوا / آن غضب ناپسند باشد و است / که جو کردی مجال عذر نهشت
 عقل را قوتی و د از پاکی / نفس را منع کن ز ناپاکی / کین جو امر که در کلاه تواند / همه خور شکمهای راه تواند
 غضب و شهوت تو دین / زین دو جان و خرد و خرد / در جهان هر چه حکمت است / همه تر پاک ز هر این دوست
 خرد و جان را تمام شوند / غضب و شهوت علامت / بر رسول و نبی شدند مالا / تا جهان زین دو دیو کرد و پا
 این دو را که تو زیر کام / خوشی را بلند نام کنی / مکن از جام جمل خود دست / که بیکار میروی از دست

در منع مستکرات

باده کم خور و بیا دمی / هوشیاری نو باده کم نوشی / می بتون کشد سر از بس / بنک رویت کند بکورتان
 بنک خاموش و مرد و دوش / باده پر گوشتی کشد / باده در خنک و بنک در بان / کرده دیوانه امشان خندان
 خنک و انبان بک شکم کند / خوک کندین و سک مردار / می سرخت و خوروش کند / بنک سبزه کلیم پوش کند
 دل سیاهی دهند و رخ زنی / بهل این سبز و سرخ اگر دمی / بنک آن اشتی دهد / که چو ماء العسل بپسی و دمی
 می جانست کند بناد / که ز ماده را پاری دانی / سر که سقط کر جهان بخند / این دو دلاله شان فرودند
 خوردن آب کم و سبز / خون بسوزاند و جفا / بهل آن آب که ترک کردی / فخر این سبزه را که خر کردی
 ترکش کن که دوستان بدند / ز انگیان مرد و دشمن بدند / بست برستی ز می پرستی / مردن علاقلان زمستی به
 جو دینک و جو دستان / هوشیاری زنت متان / آب کند ست و خاک پوید / نو دین آب و خاک دو سید
 که چه در مرد و وضع و رفی / هم شراب ای پسر که رفی / خوردن باده که شود ناچار / پس حریف تو یا کسی بهار
 ساقی نغو و مطرب خوش گوی / خادمی حبت و صاحب غمی / تا ز فرمان و نقل داری / منه از جای خوشی پر داری
 و خور می بخانه اکران / بر حریفان بهاش سر دو کرا / چشم در شام حریف کن / نزل مردم شریف کن
 نقل کم خور که می خار کند / نقل کم کن که سر فکار کند / بقبول کسان ز جای مشو / عند یلب سخن سرائی مشو
 وقت خردن و باده کمتر / تا بنای بدست رفتن و دو / تا نکردد خورش کو ابرو / مشوای خواهی کمی
 بی سب تا که کار خود بکند / که با خورش کار خود بکند / خورش می چو در هم آمیزی / بی لکان خون خورش بیزی
 می خوری اعتراف بر بخت / تا نکردد حرام سرخ و سیا / چند کوبی که باده غم ببرد / دین و دینی بین که هم ببرد

بی غمی شمع زنی نیست بطور خرمی زنا خطیست آنکه شمشیر بزم سرور کند از دل خویش غم چه دور کند
 بجز از غم که ام یار بود که شب و روز بر سر آرد می چنان خورد که او مباح شود نه که بر سر استراح خانه شود
 هر چه هست کند حرام است که حلال است و حرام است می جاهد و مال و روز و جلال هم حرام است و نیست هیچ حلال
 بضرورت نخب حلال بود بی ضرورت نفس و مال بود آب زمزم کت کند سر زو بشوی از حلال بودن دست
 تو دانی چنین دیر مرو بر کارش رسی زیر مرو که چه غم سوز و غصه گشت رو برم کاب زیر گشت
 بر طرباش از آب آتش نیک که نقش از دماست تاب آتش با دود بر مکن زمین که ترا آتش جانانی بس
 می که آتش ندین چون آتش سوز خوش کند می جو آتش بر آتش ریزد می ندانی چه فتنه بر خیزد
 زین دو آتش چه دیکه جو که بجان خود سیاه و سیاه کاسه کاندو خوش نشوید چه شود کرد و آب تپه بود
 ببل این آتش از کس پند که در شمشیر آتش پندش مکن نفی کار خود دریا روز شد رجسای شمشیر از خوا
 چند داضی شوی بخور دوش زک این خواب و خورد باده نوشند کان عالم است نشوند از شراب دینی
 ذوق پاکان زخم و شستی جاده نیکان کیر و شمشیر هر که عشق او خراب کند فارغ از نیک و از سراب کین
 اگر کف من چو جام هم دار و کراند جهان چه غم داری که چه آخر باخت بسیار شود و چه شیر فلک شکار تو شد
 تو یکبارگی ز دست مشو و ز شراب غرور مشو بس ازین آب و خاک غلغله خاک و آبی در عمارت کن
 گاه هست که خرابی تو کن اند که از چه بانی تو چون کردی خرابی آبادان بخرابی چه میشود شادان
 خیز و آباد کن مقامی چند تا براری بخیر نامی چند چندان راحت بی زمال کن راحتی هم ز ملک خود برسان
 پا و شالان که کج پروازند **در تیر بیت مکتوب و پاک پس آن** رسم باشد که شهر و ده سازد

زانکه در کتب

زانکه در کردن عمارت عام هم شویا باشد و هم که بعضی ز مال کاست شود کار بیساختن راست شود
 و انکی کردن اختیار نیک بس نکردن حصاری و بود مشرق و شمال با جنوب گرفته مال بیاز
 حفر کنیز و جو یا مقدور برف نیک که میسزد و نمک و ایزم و کج و کل سر پشته کوه و راه اشتر و خر
 جاتخیر و دخانه آب ده و صحرایش از هر باب وردی نیز را اسپیست عاقلان هم برین قیاس نمند
 بر زمینی که آب خیز بود کون اگر حاجت کیز بود شهر نزدیک و شنج و دانه جای کشت و سطح و زمین
 خندق و سور بجز تر زمان چشمه و سنگ بهر پر زمان ربلندی و دور از آفت و بیل و زکند از چرک یا قیامیل
 و رکنی خانه اساس برین جایگاه بلند و درست و امین راه آب و زمین و نشان جای برف افکن زمستان
 سطح خاک و حجر زغند کا و اصل طبل ارب بود همه نزدیک باید شل چار آب و حمام و مسجد و بازار
 و رنداری که خانه سازی رخسار کوچه کریمان بر خانه گنبدت بهانه است اهل دل شو جلد خانه است
 تانانی که گیت همسایه **در خلق مکتوب** بمارت تلف کن مایه
 مردمی از موده باید و راست نه چنین حاسد ان دو گشت خانه در کو بی اختیار ان کن دوستی با لطیف کاران کن
 حق مسایکان بزرگ شمر باطلی که گشت کینه مهر خویش خود را نکوداری زانک با خویش میکنی آن کا
 خویش را مکن ز خویشان می کن از خویش ازینا خویش بدر از زبان بر بسیار دشمن خانگیست زو بهر اس
 کبر بر خویش خود مکن بدرم که چه با او سخا کنی و کرم خلق محتاج و دید که با کرم کار مردم بساز از کس ساز
 پی زور خور دم دروغ مدار قرض جوید درم دروغ مدار بتمان کو چه میکنی چشم بیهوده کار از سخن مگوی ارش
 باعث از دست و ایزم و دور کن قمع مفلس و بیرون مکن از کس اساس خانه دروغ تشنه یعنی رویار ازینج

دوست گیری دگر ز دست / عبد را عادت شکست / باغبان بطرف پیشی کمر / بدعا و سلام پیشی کمر
 کز غریب ساز یکن / وز شهری غریب داری کن / کوشش تبارده پیاس شو / تاق اندیش و حق شناس شو
 در داد گوش چون کنی / مناز و عن پیشی کمر / آنکه زرد زور و اند کرد / آنکه زرد اند هم تواند کرد
 با خداوند حق درشت مکی / در طلب میکند درشت مکی / چو زانی نکت از نو مازار / کنت چیزی که برده بازار
 باز در دست خویش دود / مکن از زرت روی دربار / ز رز و رایجین ز دست / خنجر خویشین محبت مده
 ز در دست بکار بالاد / در مکنج و میا لاد / اگر است مایه زهر / با تو و مایگان استین مبر
 هر چه و زرش کنی معانی / نیکی و زور و ناتوانی / نظر از پیش و پس در رخ مد / آنچه دانی کنس در رخ مد
 چشمتان و خانهاست / کز چراغی در آوری یار / آنچه دانسته از پیش کسان / دست نشانش بدیگری رسان
 باش با کم ز خود برادر و دوست / پیش را مغروران و خود را پاد / خانه بی غار و رانست / که چه آرامگاه شیر پاد
 خانه سازی بخیر گوش و باد / خیر چون نیست نام خانه / مسجد از خانه ساز و ست / نان ده و خانه پر جاعت
 قدم دوستان بخانه آ / دشمنان نیز را بجوی آزار / آنکه از دشمنان سازد دو / فلک از دوستان دشمن آزار
 غرض است ازین جاعت / که بمیکن رسد نوازش بهر / ورنه هر طاعتی نهفته است / خیر باد دیگری گفته است
 خیر باید ز مردم را اینج / تا بود نام و خانه پاینده / خیر تا خیر بر نغمه تاب / خنک آنکس که خیر در یابد
 بر کشت خانه جز بدین و بد / **در منع اسراف** / ورنه بر آب می نمی بنیاد
 ای که بر قصر کوشک سازی / پی برینه میگردانی / که در این قصر ماطر بناست / جو کرد و نخی رسد خاکست
 ز دانی چنان سازی کرد / که تو اندر آسمان برد / در واقع سپهر می باشی / چه کنی نقش خانه کاوشی

و کاخانه نام

هر کاخانه تمام بود / دو بسازد بقل خام بود / خانه بس بود که ویدی / چه کنی بر سپهر کوی را
 شد جهان پر ز قصر و خانه / کوه و دشتش را دای / روی در گفته خدای آورد / حق لا تسرفو یکای آورد
 خیمه عاریت بین سر راه / زن و دست ظلم کن کوته / قصر سازی و جمع مال کن / کردن خویشین رو با کن
 اندین راه پر مصیبت / قصر و جمع چنین نشاید کرد / زن دست و در غم بر / بند و پولی بساز برین سیل
 کاخ و کاخانه که خواستی / پیش اهل خود چه خوبست / خیز و بر کار کن رباطی چند / راه دزدان نابکار به بند
 تا تو رخت و سرای را پس / بخدای از خدا بر آسپ / مال چون بازمی رند از دل / صد کجای می رند صدیک
 چه کنی خانه ز خشت حرام / که بد و زخ برده بهشت حرام / چیست این خانه شکست / نشین ز نور و خانه بهشت
 توانی ز خانه بسیار / که ز بنور در رسانی کار / مسجدی که حرام بر سازی / عاقبت خود رو کند باز
 اصل این سیم و ز زینت خا / زان چیز سبق بخند از چپ / ز رخا کت بر ز روزه / نهد تا خاک در زوزه
 بدی در بهشت کاخ شود / ندی دوزخست فزاح شود / هر چه در وجه آتش و مان / بخور آن و بد که آن شود
 تجوی دیگری بخوابد برد / بکش خود بکام و دندان / چه نهی مال بهر فرزندان / که بایش غر رسد چندان
 پسر از قبلت با کشت نیست / ورنه زان مال بهره حال / کاخ از خشت ماند و قاف / نشود زان پیش از ان خاف
 این ابو القاسم که پیش / چه بطفان تار سیند / و راز اساقون شود چند / کند با یتیم بوند
 مال را میل آتش چه کنی / غصه را یار و شستین کنی / این سخنان از عورت است / نخی روشن و رای را
 در دلم نیست از کسی غاری / با کم نیز نیست آزاری / راست زهر است بکین / کشتنانی که تلخ دارد کام
 مغرین که جده کنند از پشت / **در سرایط تناسخ و تولد** / فاش کرد و که دشمن یاد و

خلق را چون نظر بصورت بود وطن و مترقی ضرورت بود چو شود مترقی وطن معور بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد برین چندی باز ماند هر دو سر زنده که نگذارد آن در خانه گذارد بدست پیکانه
زانکه از مال غم ندارد مرد چون بداند که دوست خاله بس چو ناچار شد که خواهری زن کرد رانی یگی بی کردن
زن دوشیزه خواهری که تازا پند و شود توشه داد کلک با شوهر در بوسه پیش او شوق تو پست
و کرش صورت و درم باشد خود قویست این و گم باشد اصل در زن سه آه و بخت و کر اینش و نیست دستور
چون که بپوشد بازش دار بر سر حاکم پیش ازش دار تو در ای ز در سلاش کن او در آید تو آخر اش کن
هر زمانش بلنوازی گویا وقت خلوت و خلوت بازی صاحب رخت و چیز دارا پیش مردم سر زار او را
ز ستمای خوب گفتن نشو بنما و بطاعتش درش می کن از بطنی از خود توشه نصیحت زبام و در دوش
راه پیکانه در سرای من هر زن انجانه جای مده بی ضرورت و امداد بعل راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او دادم هر یکی را بقدر میخورم تاز لطف تو شرمسار شو بهراد تو ساز کار شود
بازن خویش دو کینه میباش و آنچه دارد بسوی خود مشر زن چو داری مروی ز غم چو شدی در زنت نماند خیر
خواهد خواهد چو از کینز کلام دل خاتون کند هوای غلام زن کنی داد زن میاید خوا دل را فدا تن بیاید داد
انگشتش مابعد بر باشد و در دیگر براد در باشد چار در هر روزی جو شب خرابی و جنگ و تی کردن
دل بیازار ما کرده کینه رسته قصد نکورد بوده خاتون در انتظارش و بخت ز چپ تنگی چون بوز
این که را که عذر داند خوا وین تعدی بدست که بخوا که اخذ ای چنین بر زود زن ازین خانه چون بدر زود
در سفر خوا چه بی غلامیست بی می و نقل و کمانی جانی پیش خاتون جز آب و نان و آنچه اصلست در میان بود

این ز عدلست این ز داد نام خود را معیاد ای مرد به ازین کرده باید اندیشه تا بناید شغال در پیش
تو که مردی نیکی صبر چون کنی بر زمان چنین حیرت خواهد چون بی حریفم زن پاکیزه نیز کم زنند
بن خوب و حرم بزند آتش و سببه پیش نمیزد کار ایشان اگر ز فتنه برست قصه یوسف و زلیخا است
پیش روی به می نمی دهنه می خروشی که تندی جنبه هر که غیرت داشت و پیش آن ندارد کسی که آتش نیست
زن کنی خانه باید و بس کار بعد از ان بنوع و صنایع و عمارت ملک را آب و بندکان زن خانه را خرج و خرج را همان
طفل کو جک چو بزمان بگر چه شناسد که نحو و منطق میل کو دک بگردان و بوز پیش باشد که بر خدای ستر
چون اسیر و عیال مند شدی بسر پای در کند شدی طبع از لذت و حضور سر سوی ظلمت و روز نوید
نان و از هم کشی چو حالان روز و شب تا سر زغم نالان بندگی نان خرید و خرج خواهد نامی و لیک نیده بچ
خواجگی راحت و آزادی تو برنج و به بندگی شادی کمره ای سزا ای کردن غل دیو سبب و شاخ و غول
پیش بخود زدن نشسته زانو کرده او را و شاخ که بان کنه در پای و بند کردن چون توان خرد و خواجگی کن
روز تا شب بلا و مار کنی تا نبش تنگ در کنار کنی از تو خاتون چو کرد آتش نتوان راد زادن بسن
چون بزاد از رست و کرنا خرج باید و دهر و آمده پسر از اقبای روی کن دختر از ابرو روی کن
ز در دوستان بجام بود ستوانی شدن بکلی دور خواجگی نیست این بلای با چنین کم زنی چه جای ز
بندگی کن که خواهد خواندست **تمت** که امیری کنی بر اندست آن ناد
پیش ازین حالت آدم و خوا که بودند پای بند هوا در بهشت قراغ و آزادی شاه بودند و ای خول
در میان هیچ غمت و خیر تو رنجش و کینه و پستی بود مردم اندر عزیز و چنه مر زمان پیش سر و پیا

از فراغ و نشاط بود باد این بوق مردیست
 چه بختی کشید دست و بخورد ایردش زان شب پزنی
 این عصا آدم اندران بود فتنه اندر عصای آدم
 شجر شست و تمیز و آرد آنکه کشته در کلام برار
 این شجر چونک بر ملا افتاد آتش دید و در ملا افتاد
 چون ندانست قدر آن کی دو کشته از بهشت زد یکی
 سفت و زخ کشود در روی سده آفات را که ز روی
 کشتن تخم و زادن ماییل رفتن شیت و زادن قایل
 محنت جوع و سرد و گرم خشم زدن و دوری حوا
 صدمت و خشم و قصد دیو ریج چارکی و چانه کری
 که ز باران زو پتایی نه کاد لب خشک آب چاهی
 ترک نیکی گرفته بد کرده شرمسار از نگاه خود کرده
 چون ببرد او بر تپان مانده میراث او بغیرند
 همه در قید این سیمه چالیم رختی میکشیم و می ناییم
 شتر بنده طعیم و سوپس نه طریقی پشیمان نیست
 سالها بارین و آن دن ناگهان او فسادن و مردن
 جوهرک از بلا خلاصی بش این حرکت عام و خاص
 بیکی چو باندین رده همه را کشت میکشد همه را
 کس نمی پرسد از جگر کین ملامت که میکشیم چرا
 تنی در خلاص کامی چند تا گویی ترک کاچی چند
 سر بقرنی مبارزی زین کو **دعای نزار**
 زان چشم تو که چه خوب زشت باشد چو خانه رو
 زن مستور شع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
 زن پر هیز کار طاعت با تو چون مغر باشد اندر پو
 زن ناپاراستگی دست زود فحش مکن که رنج دست
 زن چو خامی کند چو شش رخ نبوشد کفن چو شش
 بخت باشد زن عطار روی چون قلم سر نهاده بر خط شوی
 دور و از قلم حاجت تو قلم میرنی چه حاجت
 او که احمد را کرد دست ویر و رامین چه شش باید
 زن و سوراخ مار و سوراخ و بود شوخ مار با شش
 شیخ او بکشت درنگ شش مار خود را مکن خورش

بیدایش خیز روز بار چند شب نیر طاق چو بید
 طاق باید شد از چنان جفت که سیم خیزد اند خوشی
 وقت خواب از رخسار آن که در انکسری چند نیست
 هر کی کامیسان خورشید علقان زو دشان خوش
 ماده را ز بهر و لولو چکاند بقل و بعلو لولو
 زن چو پرون رود زین خود غامی کند مکن خورش
 ور کند سر کنی ملاکش آسرخ می رد ملاکش
 چو بومان زن کنی در و کمر نام مردی مهر ننگ بر
 پیش خود مستشار کرد اتش لیک کاری مکن بوش
 راز خود بر زن آشکارا خانه را بر زمان حصار مکن
 زن بد را نگاه نتوان داد نیک ن را نگاه نتوان
 عشق داری زن کوی که که زوستان او نشاید
 زن چو ماست زخم خود زنی بر سرش نیک زن که زند
 مارت ایمن دهنش کند تا ز پای بندگت کند
 چون بری در درون جنبه و زبون دو کس کمی نماند
 کشش پرورش بهر زانگ نقیشت شود و بی زهر
 زخمی و نقش مار که ز بهل زهر دینال بین در زهر
 نه سو کند راست کار شود نه پیمان و عهد یار شود
 تا که باشی بود در آغوش چون فرست کند فراموش
 کجوی فرخ سازی از مال زرمی تا تو باشی از مالش
 زن که نیکو زنت هیچ نو زانکه چون ماریج هیچ بود
 مروش بی مکن تلف تا که بکشد بد بنات
 بگذر از مار گیر و سدا که بجز زهر نیست و کدا
 جسم را بند و روح را بنین بکپی از بی ششی رنج
 کبیری شکسته را بخورد کودک آن به که دین را
 غول خود را بدان خیز زن بر نه پای او بگردن خود
 زانکه چون غول در سر ای کردنت را دوا ای شود
 غرض از زن پیر بود یاد این دو چون داد مادر
 پیری باید زاری کون **دعای نزار**
 که مدد شو مرا بهر جنب
 کنت کما ت عارفی باید مکن این کت بکار نمی باید
 کنت زن چون تو داری کنت با زانی کن و زن نه

در زنگیر کیمت عسی بهلکه گرفت چون بسی زن بخوامی زار مانگند ورتوبکدایش جهانگند
 از من و مادر تکیه کنی چنگتیم بنزدیدی چندی آن رها کن که نان و نیمه غنای ریش بابا بین کنیم غنای
 مکن ای شاه شکر پان **در نصیحت پسران خلائق** دین و دل را بهشوق آوان
 با کوه داشتنای و شوی مکن بایه پیکانه رای و روی مکن زشت باشد که بهجو بالکون ناسخ و هر خوری و کبر کسان
 بچه از خانه پسر بدری اگر کسی با کسی درواری سربازی و پای رقصی چون توان یافت بی تن عاصی
 زلفشکستن نهادن خال چون جلالت و نیستی و طلال ایزد داد حسن و زیبای هم زار و طلبش کیسای
 ستر زن طاعت بزرگ بود سبک از زن که او ستر کند سفت دیوار و چادر و از پی پوشش تو ستر کرده
 چون تو از پرده روی باز کنی وز در خانه پسر از کنی پرده در پیش در جوی بند نه بریش جهان عسی خندی
 از چنین آرزو حرص دوری و زبوا و سوس صوری به چو سندان سرت بضاعت کردنی زرم کن بطاعت شوی
 نانت او میداد رضاقت یا کن سبب سران من تا کرد دل بهر زن ندمد راه خواری بخویشتن ندمد
 کوش امر و زاری از غم دور داندک فرداش هم نوباشی شوی پندت و ماه سقط ریش کیری که چون غلط
 روزت این کبر و کینه کالای نیم شب هر دو لنگ ربالا باز بالا چو شیر باید بود مایه و روبا به زیر باید بود
 بهر یک شهوت از حرام و طلال مکنی خانه پر زوز و وبال خوش گیسو بیکه در سرو باش تا سهر بر کنی که
 ای ز سودای ساخته کام سر خود را سهر و شوق ام بسته در پای کلوک روی ابلهان خوش گیسو را
 خود نیز زده کالای رنج یک روز شیر دادن تو چو کنی ده شیر و غوغیا ز که دو سهر شیر داده باید باز
 هم زنی پر بود در ابرو نیز نیاز و نیاز گشت عزیز نه که هر زن دعا و لاده بود شیر ترست و شیر ناده

ما از انظار

مریم از محضات دگری **در نصیحت عیال** چو بری بری به عیب بد فکری
 نام بی شوهرش زشت نکند که نواروی در گشت نکند طفل گویا و مادر خاموش دل پاکت و نفس پاک کوش
 چون نکشود لب بجرمت آن شب جواب غمگو کشتستان آینه نه بطفلی و در بطفل سخن
 خان ز بنور بد بستانش بر شد از شد بطو بستانش شد او شیر گشت و شیر ترا طفل او دید کشت و شیر ترا
 نه عجب بودش آن کلام چو زانک با شیر خورده بدد ناهواری بستر کوش و غماز که جوانی در کنایه با ر
 چو تبه کرد آن لب خندان کرک باشی و لیک بی دنیا کرک در پوستین و یوسف جرم و حرمت و ماسفت
 چو شوشت زن به پیری شهوت حرص پر کردیم جامه ان دبه جامه زیبای مانع سودا و رفقه زیبای
 بعد از آن هیچ جان توان کرد **حکایه** دیوار غم و سران تنه
 و اعظمی وصف حریفان میکند حسن عل بیان میکند که بهر مرد پست حور دهند جای در باغ و در قصور دهند
 زکی پیر از ان میان برخاست که سبی پست حشمتی است هیچ دخلد و زرباشد گفت بنشین که آنقدر باشد
 در بهشت ارشوی تو ای سادہ سلامت سلیم و ناکاژ با زن دول بند بی غما کرد کانت و کنبه سر ما
 آب کارت میر که کردی **در تحریص بر نگه داشتن شوق و احتیاط** کار این آب را تو سهل مکر
 بهترین میوه ز باغ تو او **در نصیحت تناسل و تولد** راستی روغن جراح تو او
 او غماچسپس راغ تیره شود خاطرت کند و چشم خیره شود بغیر دل خیال انکیر هر دشت در فضای
 پیش ازین ناودان خون سیل آتش بر منکیزان آتش شهوتش باید وین چنین آب را بیاید
 در سرت او سست معرود رخ در گریه ویم در ترا زو اصل از بود و فرغ از جز او است آبی که در رخ ازو

آب روی تو آب شست تو تیغ آبی چنین بخت تو بس
 نطفه از لقمه حرام و حرج نه در سرج راز نسل وارضاق جز در آن
 بن که کن در آن شب ناری که بشنوت چه تخم میگی فرج کورست و اندر وسطه صحبت او عذاب سر احد
 مرده او پیش عور بود زانکه اندر عذاب کور بود آلت شهوت تو کور افتاد زین زن بی کنس بکورا افتاد
 چه برزاید خود از جهان کوری خاصه در وحشت چنان روزه خود را کن بکورا نیل نام خود بد کن روزی از دل
 راست کن رده چو آبانی وزنه فردر خطاب میرا زن با پار سا که بخت اگر از بهر نسل خواستی بخت
 که پسر فرد و نابکار آید به نخواست و بد بیاراید کند اندیشه با تو روزی نیز آنچه شیر وید کرد با پرویز
 شیر شیر وید چون حرام افتاد خورش را بر زینام است هر ستم که چنین پسر باشد همه از مادر و پدر باشد
 اوز خود در عذاب و خلق پدرش را دعای بدی زو چه بخنی که دست پنج تو کک پرورد چه خواهد کرد
 چون تو شان کا و کشتی آبی سم تو کوسالکان خود پیش بخط از بهر رنجیدی زانکه آب خطا تو بخیلی
 قند تلخی فرود داد دست بره که می نمود زانکه دست اگر او را نورشت کاشته خوبی از وی چه چشم داشت
 چوب و کندم چو بر خطا آدمی هم جز این عطا ندهد باید اندیشه هم بداد شیر که ز جایست آن کشادگی
 شیر بد خلق تخم شیر باشد شیر بد بکان خود تر باشد تو که که خانه نمی بنیای ده مزد مزد و رجوی و استا
 بس بدست آوردی زمین ابرو و سنگ و خشت و خاک ساعتی خوتر بر انگیزی و انگی سنگ و کل فروری
 تو بکاهی که میکی از کل بار این جمله می نهی بدل در اسبابش و فرزند آلت و اختیار بد پسند
 وزنه فرزند خانه کن باشد **دست بیک** **او کلاه گوید** رنج جان و بلای تن باشد

خوش

شرم ای پدر سر زدن ناپسندین هیچ پسندان پسر تو زشت و فحش گوی تا کرد دیلیم و فاحشه خوی
 تو بدارش کفتم از زم تا بدارد ز کرد کما می تویم بچه خویش را بنا زدا نظرش هم ز کار باز مدار
 چو بخواری براید و سینه کشد محنت و زبون بختی کارش آموز تا شود بنوع جو کن تا شود پسر کافه
 مد بش دل که بهلوان کرد تو شوی پیر او جوان کردد کرکاش خری چو شیر ورم یافت خود امیر شود
 نشیند سفر کند برت بکد از دیر خود بکرت مردم آید روی او خطری هر زمان آورند از و خبری
 کرچه فرزند کشته شود **حکایت** این بلاد است رشتت بود
 پری را پدر صلاح اموت هم کمر بست و هم کلاش چون پسر شسته صلیب سوار شو پیش کرد و کشتن
 نوجوان سحر و ستی رفت یکروز در نیستانی ماده شیری بدیش از ناگاه حمله کرد و گرفت بروی
 تبر بر ناگرد روی کار بهر پنجه در کشیدش زار پدرش را چو حال خبر زد در پیش که تو آگاه
 پسر او را چو دید چاره جامه برتن زد در دلمان پیش او از عکرا آورد آد گفت طایزین بد مرا بنود کما
 با من ای مهربان تو بد کردی چه توان کرد چون تو خود چو نیا موختی بمن پیشه بمن آموخت شیر این پیشه
 تو بجای آنچه بتوانی تابناشد ترا بشیمانی اولین حق آن بود بد که گنی در سیه سپیدش
 دو پیشه بیاموزی که کفافی از آن براندوزی سیم انگش مدد سی از مال تا شود حیف سهری کل
 می از قرب نیکوان نوز کنی از صحبت بدان دورش چو تو این احتیاطا کردی که بر آور سر بنا مردی
 و انک او را بظلم کاشته اند وزخه ای و تو غم نه افته اند چون نیاید سبوی از آب است آن زجایی در کربلاست
 زان مبدل شد است بینا که جهان موج میزند زینا مردم اینند چیست چنان جز خوشی و خوشکام ما

شیر مردی بدست نمی کشد که بر و شکست می کشد نتوانستند نام در آنکه مهر شکست باشد
 جرم بختا بهت پاکان که بگردان بلای پاکان پر و عصمت تو باز گیر بجداوندی از جوان وزیر
 زدم کرک بکسل این **کماثر پیش و دخاست عاقبت ناپدید گشت** پرورش کن ز حفظ خود
 هر که از پرورتن رنج نگیرد در جهان جرم و تشنگی میوه چشم چون پرورد اصل قولنج و مایه درد
 خوش خرس با شغال شود یا دران پیش پای مال شود بدخشن که پر کن شد و رشت در زند آتش و کشته آتش
 چون بسوزد در شهر بزند و اندران کورهای قهر بزند آتشی باز فروزانند در دم آتش بسوزانند
 ز نقش سنگ در فروش آید آتش از تاب آید و آتش آید تن او را بسج کردانند تا حدش بار در نور دانند
 دست استاد و روح سیاه در و بام دکان تبا کند کون او به نفس زدنی آدمی را کند چو اسیری
 سال محبت ناخوشی در دو بوبه دو آتشی گردد از وجودش از نیلند خاک و نیز در سر انملند
 تابانی که چرخ خود رستن بخین توان سپتن تو خود روی و ز خود را چو زمانی بخود نمی آید
 در حیات بجم کند آتش تازد و رش سیاه کردی و چون بیری دران سر پیش مار سقر فزات برند
 بدم دورخت در اندازند که بسوزند و کاه بکازند ماکیان چون سقوط چیده عرض خایه که نیست و عیوس
 که نیاید سعی خواستش و بیاید بسنگ رانند خوف در جان و طوف که بان خانه پوید و کاه این
 دیوانش بر در آویزند شهر بایش بر بند و خون باز چون میل آب و دایر کرد بر زمین آشیان و خایه کرد
 چند روزی بخت و خواری که ریاضت کشید و پیدای لایق دست میر و شاه شود در خورند و کلاه شود
 تازد و شاه کار کند مرغ و پرنک خود بشکار کند از بلند ان نظر بلند بود تا نصیب تو چون و چند

درین
 ۱۰۰

فراموش در علی پست در خیر گرفت بر یکد که تو داری میند بر خود را و ننداری زدی کران میخواه
 کن ای خواجه بر غلامان جور **کنم محبت بر نیند پستان** که بدین شکل و سان نمایند
 زور بر زیر دست خویش دل و را بنصه ریش کن که از انجا ترا گماشته اند بر سر این گروه داشته اند
 زان میان یک و یکل خجی سم غلام کلو و فوجی بنغ خویش را مکن پر زهر تا مست بنده باشد و سم جو
 می توانش فروخت کرد و کشتن او ز عقل بر سوت بنده را سپردار و پوشیده چون بکار توست که شنیده
 جان دهنده چون دی نماند جان کرامی بود در نجانش رزق بر امل خانه تنگ کن روزی او میدید تو بکس کن
 در تو خاصیتی فرون باشد تا زادی که زبون باشد برو و شک آن فرونی کن الف و بس بود تو توانی کن
 که تو خود را درین میان سپنی نبری بهن زیان سپنی شرقی در قح نی ریزی تا بر سرش در دنیا میری
 ز تو باد در دل اناس و ذکر این چنین سعی کی بود مشکو کن ای خواجه که نه سندی جان شیرین بدین ترش روی
 خویش را تو در حساب گیر بند کار را تو در حساب گیر که چه در آب و نماند اینها بتوزیرد امانت اینها
 جوئی نیست مالک و بنن مرد و را خواجه آفرینند به زفرزند بود غلامی نیک که برادر و خواجه نانی نیک
 خواجه شاید که کم خلاص شود بنج مکن بود که خاص شود این برزکی و این مقاهر تو چه دانی که کار آخرت
 عظمت فخر خدا را زسد آنکه سر کرد پای را زسد که بر باد و جلال خاص او را این دعوای باحقا
 آدمی کیست که غور کند یا خود اندیشه های دور کند خواجهی بنج داشته باشد نه بخت که داشتن باشد
 که بخت سخن تمام شود ای بسا خواجه که غلام شود آنکه بخورش بد آن شسته که غلام تو بود چون شستی
 آب چشم غلام خویش بر محضر بد نام خویش بر برخ از غلام خواجه فرد چو نکر دی خواجه خود گوش

هیچ کوری نباشد آردانی که نباشد بکوری ارزانی تا ازان بندگیست باشد
 کت آن بندگی تمام شود چرخ و انجم ترا غلام شود که چنانچه و پیشی داری حیوان را از خود نیاز داری
 چه که میکنی که کا و خرند این نکته کن که چون تو جانور بی زبان از چنان مزن بر زبانی بر سر و از آرد
 اندک این اعتبار کرد او را نه بگشت و نه بار کرد او را که نه بار کرد کار در جنگی بار این عاجوان کن سنگی
 از برون که زبان خوش کنند **حکایت** زنی از درون که جوش گشته
 داشت عیسی خدی گوشت که زنی دور و نزدیک می شنیدم که از آن شبان دراز با وجود چنان حضور و غماز
 بود یک شب رحمت آنجا فرود آمد و دست باری بر پیشانی برد آید چشم عیسی زرم خواب کرد
 جمع خاریون چو آن دید روزش از سر آن پرسید گفت که از زبان گفتن گشت و شوشنه جای خفتن
 با من برده آب اگر خورد پیش جبار آب من میرود من سیراب چون تو انم گشت و شوشنه و نه اندک گفت
 خوابی بندگیست خالق را شفقت جمله خلایق را و آرومی در دشتگان بود موسیای شکستگان بود
 زیر این که خیمه مینا زمراد آن یکی شود پنا کو بر دامن خویش برد و آرومی در دشتگان سارو
 سسل کرد جهان و جانش که آناه و سار را پیش دست گیر فتادگان باشد پای هر پیاده دکان باشد
 در آرد از در بندد بهر چارگان که نمیدد نستاند زیاده تی زنگه تنه در وجود بهر پی
 پیش کرد و سبکباری رخ به چرخ مردم آزاری نیکی داد و داد و بستانا بدی نمانده بستانا
 باز داند ستمگر از اجای تنه در آرد ستمگر توانی بدین این را تو و نه بر خود اندک کردی و در
 عقد آن خوابی که گنبدم جز بنام رسول نمیدم خواجه او بود و پاشاه خدا امر اگر که پادشاه از جیب و راس

باز داند

وین در کاچو سایه لیک دور بلکه مانند سایه در پی نور خواجه را که نیست رای کم سحر از سبب کش نباشد غم
 زین جگر کو چکان سبب جز بزدی جوی نشاید آن کرمی جز خدا نبود که زده اش کرم جدا بود
 کرم اینست رفته قافلتا **قصیده بخدا و خلق** تو چه دانی کرم را که کن را
 خوان اینان که خون بالود نه منند لقمه که خون آلود زهره بر روی و زهر در کاکا چون نگیرد خوردن تناسه
 لقمه مستان ز دست لقمه نما که جهان لقمه داشت ثقلان کاسه پر پیاز و خویسند با زین منم در خویسند
 و پیش از شربت شکره دوع او دایع بر جگر نمند خاک خوردن ز زمان پاکس عور کشتن ز عار و ماطلس
 خوردن زرق خویش و شربت زهر خور زمان چه می حلقی جگر خویش بر ننگ سوزان به زهمان سفک کان بودن
 مال را میل رفتن ای دو تو که میان او شوی نه گشت خنک انگس که خود بخورد و با پیش از آن کش و نه زمانه
 عاقبت چون بجاک باید زین ررو سیم پاک باید چون تو یک جبهی ریانه مال خود جز بی حیانه می
 تابناست کی بشوخی کرک بزد کو سفند چون تو بزرگ دسته سوسن از کفر بیان شوخ را از عزیز تو بیان
 کردی عهد ملک و گروست همه راست از کرم حیات خود حدیث که انشأ ننگ باشد که نامشان کویم
 همه ستمند بار نامه و بانگ هیچ را نیست در کرم یک انگ انگ چخند ازین خجستان روغنی بر کشیم انداز یک
 تا بیایغ تو آفتی رند یکی از تو را آفتی رند خون تقار کی پالودی بش از میوه نیالودی
 با خنجر لطف چشم بزد تو که بهشت آرزوت باشد بر درختی بدین بروندی در باغ کرم چه می بند
 روغنی بانه سایه بر پیاز یا بختان و خلق ماز ساز دوسه سبب از با فردو به از آن جبابه می پوشد
 میوه چون هست بانه سم به سایه برسان عینت سرخ گشت و غنایی رخ بر او چون بختی تابی

خوشه چونک در کردی باز هم ز بالای در و انداختی چون جمال کرامتی باشد بخت خوش رامتی باشد
 تابارست پیوسته میدو بر باغست پیوسته می ده که خزان آید و بیاد تو کنگ نکه ارد در و نه شاخ و برگ
 گزنی کان بوقت خود تو نیک به باشد آنچه بد بود جو دنجل آب خشک کند جو دسنگ و زانیک کند
 سغله آبی شوی سپست درنی افتد از رینت آرد ز کرم قطع نه پالایی تابصد منتش نیالایی
 آن سخاوت که خواهد بود بقاعی ترش نمی آرد زان سبب چون قناعت سینه پر جو شمع و دمان سببه
 خواهد کی خواند این کس را **هر چه رفتی شمع و کس را دان** بنده را نیز عار باشد ازین
 شاعری چیست پیش این جو که کرد و حکایت یونان نشان چه می بری اینج چه دی طبع را عداست
 خواهد شمع خفته است باغیان تو جانش ز دیده زان شب کنی در بخارش در نویسی بد رح و طومارش
 راوی چیست که گیتی سرش از جام و عن سبزی خواجسته کن که خوش در منج عید با سفتی
 نقد را باز کرد و کاری کن بار دیگر بکند اری کن زو چو آن بشنوی برون آبی خود ندانی زغم که چون آبی
 باز شمعش بر ترکانی بقا ضا قدم بلندگانی چو بیایی بوعده باز بش بستیابی بسان پندگش
 دل در بان بلبه زخم کنی بر خود او را با جگر کمنی تا زاپش او چو باز او بدر بان ترش نگاه کند
 کای فرقتیان سر این آنچه گفتی هزار بار این بود بار دای چو روز این بار من بکارم چه وقت این کما
 بر سر سیده ای پیر جونی چیست حالت زرد در جو بنوید رات بر جای کز نه فروار ادا کند تایی
 خود ازین عاملان مدخل که فرعون باشد ش عطا است پست را چون غنیم دیدد پنج راوی زینم میرد
 تو بمانی و رده مای رخ پست و دشمن پست بخرد خورده و دشمن ز دل آه برون بپاشش

سرورانی که پیش ازین بایم سعی کردند در بندگی نام کچه در فضل بودندشان پی شاعر ابهت از سپه
 کجند و در کنار میکردند تاشیش کذا میکردند وین زمان نیست کس که نال ورد هم بقیل و قال ده
 نیست در ملک ما غیری که زهر هنر کند کار بنوید و پست پیش تو را ورنویسی برون جگر که مرا
 شوزند و مدح جوین شاعران سخن گوینده خود نموی که با چنان هم دیک دل کرم چون توانی کرد
 کرم ناکشت چون دمی بس کن این بی خودی بی سالیها جانم و جامه سوختا تا کلاسی ز عشق دوخته ام
 تا ز دل رینا و رند این آه کی بکوش دیش باشد راه دل شناسد که صاحب دل نداری حدیث باطل
 اتشی بایست رعوت سوز تا ز دوشش بر آوردن کز شاگرد عشق باشتی تو ^{چو از دوری زانمی} میراندر جری اینان
 میراندر جری اینان لغت نیست سخن چنان **حکایت**
 دوش میکت مردک قاضی که خدایت ز انوری صی کر چنان فضل و علم و نورش که خود را بشاعری مشهور
 گفتیم از شعر نیست کس را عار که علی کوف و شافعی بیا اگر از کدی داشت قاضی کیر در کون قاضی کیر نک
 که کیر سیرتی خدایت نیست رشوه خوردن کم از کدی شاعر از شاه خواهد روز قاضی از طفل عا فرزند پر
 ز دمان سگ استخوان خورد به که از مال بیه نا خورده سخن از آسمان سرود بر سخن از آسمان در و داند
 شعر در نفس خویش نیست انک عیش کند مکن خود زنده در دل بخیل از شعر و انکه طبعش بود دخیل از
 نو که از صد ورق و نویسی تاشی نیم نامه بنویس انوری و اشعر عین ذکر چون وی کسی برین
 عیب از زبان چه می آید که دو پیش جواب نتواند خود نشد در جهان بیا تو هیچ قاضی جو انوری مشهور
 نه ازین شهر ازین محبت پس کجی تراند اندکس مکت شاعری بکاید ورنه این را از کس بخاید

تا یکی زین کرده تنگ خرم نام ایشان بعل که سنگ خرم
 پیش عاقل ز فرتر باشد کس عروسی مرک فرماید جو خوشی حکایت نماید
 بضرورت ز راه کردین شهر کوران دست بدین چیستند این سکان خورشید
 بر نیاید ز نافه شان گنگ خود چه خیزد ز پیه کنجشکی آنکه در آن مکن قدید کند
 نه جز از آزار خلقشان کسی فخرشان یا کلاه یا سب کشتند خوی با سپی سهل
 ستم بر آن روزا که بر و ابر سفلکان بار در جهان از کرم چو پرنی
 تا نیم بر وفای او دل و غم تان دارم پیاد لطفش نرم زین معاللات دم فرو بستم
 کیسه بر نان این گردید آنکه سیری ز او حدی اموت دوست از دم پرت
 این جهان که شهره شهرند **در شرایط دوستی و وفا** ز محبت نام بی برسد
 دوستی از پی تراش کنند یاری از بهر نام آنش کنند ز جفا با تو دوست دیر شوند
 پی مال تواند چون برند بایالت کشته و غم نخورند که در سمت با تو در سازند تا ترا از دم بهر دارند
 بدی دوست چو شمشان است ندی تنگ و خشمشان با چون پی اختیار جو د باشد یار گیری که یار خود باشد
 دوستی رو بیکانه شو بادو ز صفا چون دو مغرور یکد تا میان دو دوست فتنی همچنان در میان زرقی است
 دوستی کبرای دین بود دل در آن دوستی این بود اندرین کار یار با بد یار زانک بی یار بر نیاید کار
 تا ترا قصد و اختیار بود یار مشو که با تو یار شود دوست زامن دانست این چون نیست دوستی زکی
 دوست را پند کوی و پند پیش او خور و باش و خور و خور آنکه از احوال و سنان مجاز رخ نماید ترا حقیقت راز

هر که این دوست بر سر برد راه آن دوست بر سر ظاهر و باطنیت با حقیقت نامه پایان بری تو عهد
 و شنت نفس است در خانه رخ چه کردی بزنگ بیکانه دشمن خویش را منور زو بتدیر دوست
 آنکه عیب به مننه کرد از پو که چه دشمن بود به سست از سر بندگی روزالت چه به پیمان دوست دادی
 بدست هر چه بگذرد بگذرد بعد از آن عهد کرد کاد تو کرد بر خستینه عهد باید بود و اندران جد و جد باید بود
 تو پیا بان بر این سخن باری جو در آن روز کفنه آری تا تو این عهد را وفا کنی روی در قبله صفا نکند
 ایزد او فو بعد کم فرمود آدمی عهد را وفا نمود ز کلام او وفا پژوهست کلبهم با سبط ذریع است
 کلب که در وفا کند ارد کام خرق پوشد ز پوست و پلیم بوفانک چو اسب شمشاد کشت در روی او بلند او
 بی سز خود که بدانسه چون شود با همای سم کا پارسایان که با و جفتند از زن پارسا شن گفتند
 من شنیدم که صاحب دیدی **حکایت** داشت ناپاک زاده تلیدی
 سالها دیده در پای سنج بهر او بر سز مصیبت و رخ تا خرد جمع کرد و انا باشد سم سخن کوی و سم توانا باشد
 که بسیار مال و جاه داشت غر سلطان و قرب شایما چو وفادار شرت و زاندا حق است او خود پیاد داشت
 راستان رخ خود تلف کردند زانک در کار ناخلف کردند پاک تن در وفا تمام آید بد کمر ناپسند و خام آید
 هر که در سیرت وفا کند **در قوت و مردی** زو فاراه در فتوت بود
 جیت مردی ز مردمان بود مردی جیت که بدانی پس مرد را مردی شعار بود اوست مردم که مردوار بود
 تا نکردی تو نیز مردم و مرد چان خویش ندانی کرد مردی چون بنی ندانست راه مردی علی نماید و بس
 آنکه کرد اندرین دو مرد و نیک چشم او باز گشت و دید این را تو بران که ازین طلسم بمنا این دو اسم رس

مردم و مرد بوده اندایشان صاحب د بوده اندایشان مردی و مردی هم پوست داد از آن هر دو این فتوت
 نظراین فتوت مشهور راستی باید از کز بهادر کز خیانت نگه بکشد نظر از شهوت و هوس نکند
 کز خیانت نگه بکشد نظر از شهوت و هوس نکند از خیانت شد سر اندیش بی جبار بر اند از بر خویش
 کس از و نشود حدیث کرا ترند از آنجا و ندارد کلا یار مندی کند ز راه آد خفا کار از پاسبانی شب
 نفس را بند بر نهاده بصیر بنده مان و درم کشا بجزر بسته دل در دو ابرو جای خود کرده در دل دورا
 و رو خود کرده در خلا و ملا مدد حال اهل رخ و بلاء چشم رد و ختن رعیب کسان ره بخش بر و عجب کسان
 کار بستن بست پیری شغفت بر مقیم و بر سفری زبانی و خیال مال او شود که خود اندر خیال او نشود
 پاریسای بود رفیق او را مردی موس طریقا ذات او برین زمان شد هر که با او است در امان شد
 بوده با مردیش مهر بخت برده از پیری صفی عصمت او را شعار گشته عشقش بود و تان گشته
 بنه را که عشق بخین میباید بخین میباید روی دل در حب خویش کند ترک حظ و نصب خویش کند
 که تیغش زنی بچرخ زمر کوی شکوه با سخ هر مستور و ستر پوش بود نیک خواد و سخن نیوش بود
 کار خود را نخواهد اگر مرد بود در فروتنی تن دزد هر چه زان نفس او شکست کند که چو نیک خست شود
 رخت خود در عدم تواند بی وجود اجل تواند مرد بکش صد عتاب و سر کند نهندان خود نمک خشت
 در جهان رنگ مقلی است بهوانی و پردلی نیست در پی نفس کشن از سر است نفس کشن نهایت سر است
 بهل این خواب و خور که کار است محروم و بخور آن که کار است **در مدح عیار**
 پیش ازین مردی چنین بود رسم اهل فتوت این بود وین دم از هر دو خود گشت نامشان بر زبانست

مکلفان

هر که با غایت دام انداز بند موی بستر انداز بر نشیند که صاحب رصده امری چند کرد او چون
 نقش زلیو شود ز بی جای میج لنگر ز بی سرو پای از دور و راست کرد و ز پس میجره دان جشن
 کند از شهر چند سفلد کف بنشانند برابر اندر صف رن کی چند کون دریده سم پند استاد ناشیده سم
 هر یکی با دکرده در بوق سال و مه در خیال معشوقی روز در کار سخت بی غم و غم غم غم غم غم غم
 هر چه اندر سه روز کرد کف در دمی کرد پیش تفت شده از دلبران و از زند یوسف و کرک و بیک زند
 این کی میوه آرد و آن است شب ساطی کند از آنها سفره بر نان و دیکم پراک و اندران خانه هر که خواست
 زدن سینه و کف و نعلک فارغ از کردش نجوم و هر یک او از در کند بشهر جسته از کو دکان پنا
 که در لکری کشاد اسخه آنکه چون او جهان را بخانه سفره نقت و شربت قند سر کشت و سماع صحبت و بند
 چاک چاک کباد و مردان زور سگ و مخیر کردن تیر انگشتوانه و قدی و زدر کون سازهای بیلی
 پیر از از جمل کو گزیند پسر زن را بکو گزیند هم پیر کول و هم پسر ساد چون بمانند مرد و ناکاه
 پسر از خانه جو ردین و خشم پیش اینها نشسته از چشم ابلهست او که یاد خانه کند کوش بر خند و فرساید
 هر که با بازی و لاغ بکند از قله و دشت و باغ بکند از رخ استاد و جو باب کشته نان پسند پنجم و آب کشته
 که بگوید بعد جفاش زنده و رنجید بر قفاش زنده آنکه در اصل جلد باشد و زیرک و مرد و سیر چشم و در
 چون پند منکر که آموزد نه کمال و شرف که از روز نشود سحر دکان آخه مجوز و بگرد دکان آخه
 و آنکه زمست و نقل خاورد زود در بنا و کشتن بی سم بیدان سبیل دانست چشمه سبیل خواندش
 این کان بخشد آن که سازد تا پسر با عریف در سازد بد کند کار و نیک دانست عیسی هنر شمارندش

کرده بر خرویش تن اقرار بر قصور گشته استغفار
 بل از یاد حق نباشد دور حاضرش داند از بهایت توفیق
 سالها از برای کار عمر خورده سیله را و ستاد
 رنج خود بر گرفته از دران کشته بر دست رنج خود نکند
 دین دیدار قبح حالت خود کرده بر لطف حق خالت
 دل او دارد از امانت نور دست او باشد از خیانت
 بگذارد بوقت پنج نماز سرگرداند از حضور و نیاید
 عجب در روی خود را نکند طاعت خویش بر بهان کند
 شب شود سر بسوی خانه هر چه حق داد در میان بند
 چون ز خورد و خویش پرورد شکر رزاق و رزود سازد
 کم بود در حدیث آن کم و کما نده و عن خلق را بجز آن
 خرد و نان بجا برود و برساند هم از نصیب خویش
 اگر چه اهل هربان باشند رستگان بچنین گمان کنند
 جنت علی ایالت مطهر صغ رای ایالت ه
 هر چه کار است بر زیارت کار بد جنت و مردم از آن
 خلق را از نیست حاجت را آنکه محتاج خلق نیست خداست
 اگر چه سر سنگ است قهر است خسته را نوش و جسته را از
 و چه نکاس را بخور خانی آنچه او میکند تو نتوانی
 هر چه از آن نیست عصبان مردم از امر و ایمان
 هر آموز و تخم نیکی که تا ده میوه های نیکی باز
 خوب گشت آن سخن در فکر کار علمت پیشه بر زکری
 که نخواهی تو نور علم اندوخت در نور تاثیر خواهی سوخت
 جو گنج علوم داری میل **در گنج علم**
 از ذکر لذتی فرو چین ذیل
 دینی علم دین یاب نیست اگر تا یابین یاب نیست
 تن بود جوارح و بخواهی تنادی هنر کجا یاب نیست
 علم بجز کمال یابد خواند نه سودای مال باید خواند
 علم کان از پی نامی نیست موجب نشر و نیک نامی نیست
 هر که علم از برای زر طلبد دانش از بهر تنفع و جود طلبد
 یا اویب حاجتی نا ابل یا خطیب می شود و جمل
 یا شود نایب قضا در شهر یا زو عطر و زکریه جوید
 داد این چار فن چو داده لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس از برای حق نهاد هر چه دادند باز باید داد
 دین سر عالمی با کشت که دل جا نلی بر کشت
 علم داری ر پس مدار رنج بر دل تشنگان یار چو میخ
 می ده از آنک میاید مستعد کمال را یار
 عالمی کش مال میل بود مال خود پیش او طفل بود
 شافعی کر مال کرد میل دجله پر مال او شدی و جمل
 چو بحر نشردین نبودش کام فاش کردید جاودانش
 آنچنان علم خود چه کرد که ز او بر دل تو سوز کند
 علم را چند چیزی باید اگر آن بشنوی ز من شاید
 طلب صادق و ضمیر پاک مدد کو کبی ازین افلاک
 او ستادی شمع و تقی هر روز کاری در از و مالی
 با کسی چون بشد این معانی یحسان روشنی دهد چو شمع
 سالها در در و رنج باید در ریاضت تنگ باید دید
 نایکی زین هیاه بر سید فاضلی از زمانه بر سید
 ز کمان شمشیر شده بگرد صد ورق خواند و جانت
 چیست شمی بغیر ازین کرم قد و ریش از و بی شرم
 هر قمار چه میرود بکس نکرد بنام غرقه ولی
 نبشش با علی دست نشاند سر که چون او بعلم چیست
 شکی در فسانه بود کز ف چشم بر هم نهاد میزد لا **حکایت**
 در حدیثی دلیل خواهش صدمت آب رخ بکاس من
 از مریدان او مریدی غر بغضت کون ازین سخن نکند
 او دلیل از و دلیل نخوا شرح کردون ز جبریل خوا
 هر چه گوید بگوشت جان ورجل میکنی بعد پر
 چو نظر کردم آن خطا کوی جانی سلیم بود و خاموش
 جانی سلیم بود و خاموش همه زد یک خلق و دورانه
 تنگ آن پر دلان دین دل بدین صرف کرده جان
 خون خود بهر دین فدی بس بد استهانه کی کرد
 چشم بی خواشان برانج کرد و از اشک مردک امر
 ز علوم گشتگان ورتی ز دایشان به از طلی طلی
 روی در سیر و بیج زرقی همه در بحر و پیم غرقی نه

کشته قانع نیم نانی خشک / تقوی خوش زدن چو نان / سفر بی نان و کما خوری / پر مهر کردی کس مردی
 علم جو یان حاصل ایشانند / راست کاران کامل ایشان / عمر عقل و یار جان علمت / درد و کسبی حصار علمت
 نه بر سر تو بیدارست / مرد و با حقیقت یارست / طعمی جوی اوست اید تو / راه میجوی اوست قاید تو
 جوهر او پیوسته اندر آب / آتش او را نوزد اندر آتش / میروی بادل تو سحر است / می نشینی ز جانت آفتاب
 کس خدایش بجاک نتواند / تدبیرش بجاک نتواند / شاه سرهنک سر بآن بزد / در دو طراشش از میان
 ای که گشتی بد آن خرسند / **در خست قضا و قدر** / که کسی خواندست بدانشند
 کرد بدعت کرد و کرد فضل / میکنی آنخت خدای کس و / فقه و نه نیست یار / زود علم بی عمل در کار
 قول روشن گشت نص / کرد خست چه کردی ای / سخن راست در نور دید / کرد تا ویل دور کرد دیدن
 جامه و عام را فضل کند / عقل و انصاف را ملول / اگر از بهر مال خواهی درس / بهل این که از خدای تیرس
 چون چل اتو فقه نام نهی / پیش ازین چگونه کام نهی / آن دماغ بد و خوشی / تن تاریک دلق پوشیده
 که ز بهر درم کشند این رخ / پیش از باب عقل کفر این / زود عاقل حلق و سر سنگی / با زین مدبری و دل سنگی
 آن شنیدی که صاحب قهر / چند کس انمش بر منبر / حیلت نفس اگر ندیدی تن / کی ز منبر فرو کشیدی شان
 شد چو در دل داشت کجواز / حسن بصری از میان ممتاز / کوهر و کن اول تیره / ناشوی بر جبهان حیر
 عالم نام عام دین ببرد / بجان رونق عین ببرد / خود چه پیغمبر و حکیم / کش تا شوب این فقول
 عالمی بود را امیر مرو / این چه رفتن بود و میر مرو / بس ازین چون قلم بر گشتن / بی قدم وار در بد گشتن
 چند کردی جواب چون / موزن دریای کرد و چادر / چه کد حرد چادر / از چن زرق و زرد

لشکر ترک و لقمه های حرام / رفته بر پیشگاه خواجه امام / کی موافق بود برد انا / در یکی خیمه پست مولانا
 لاجرم زمین فضل و وسوسه / از درش تنبیه بد و صفا / مفتی کشوری نکرده دارد / نه بهر دوی نکرده دارد
 خیمه پستان و لیسوزند / مرد آنجا که دین سپه نوزند / پیش آن بت ملاک مرد / دل ز دست فقیه مرد
 شقه گر ز خیمه بازگشت / سرت از شوق در مار / در بر آن جلک زلفت / ای دل که شد بهم رفته
 خیمه را صلب کرد و عیسی وار / از درش بت از برون نوار / بر خیال بتی که می شنوی / کرد ز نار بت چو روی
 چو زوشش خلاصه آن شاه / که پس از مرک پیش جان باشد / پس در اباد این فرو / وز پی خوردن این ز بهیبا
 در قی چند فضل عمل کردن / با فضلان ده جمل کردن / علم را دام مال و جاده مسا / برد و خود ز حص حاصل
 بیسی رنج و خست و دیگر / **در باب قصه و قضا** / صاحب مسند قضا نشین
 گوش ناکیه بر قضا نهی / بغریب عمل رضاندی / زانکه چون خواجه مبتلا کرد / پر بود کان قضا بلا کرد
 چون دو کس در حال خوش / پشت اثبات مال خوش کنه / یکی میل بی گواه کن / جز یک چشمشان نگاه کن
 چون خواهی روشن و یار / نایبان نیز را بکن چاره / که بنیر وی عدل بسازد / اسب مانی بر پیاده تو
 کارت از رونق اچو ماه / از و کیلان بد تبار شود / چه قدر باشد این قضای / تا قضای سپهر کرد دفاش
 پای بردشت شرع و هر پیر / چه بری جز و مال و زربو / حیف باشد که خواجه بکشد / چو نظر در بیم و بیل کند
 حکم قاضی ماعدا کسان / کی بجایی رسد تو هم سر / تا کردی تو محبت در دین / تویسی خواب کس بختن
 نفس مفتی ز خست باید پاک / فقها زین فقول ناپاک / زین قضا جز قضای نه / بد و نیک چه هیچ خود بخانه
 منطقی چند ریش شایزده / جنگ در حجت و بهانه / دست چین در میان / زن از برابر آوا لکان

سچو کر و کر و چشم بر آه
 تکی آید ز باد و بکاه
 کی زنی را نشان اندر صد
 کشت ایستادن آتش بر
 هر که رشوت بردش باشد
 وانگ هیچ آورد و بخش
 زرد سی کوی از ان بنیادی
 ندی کیر خر بجای نرسد
 قاضی مرد و ماند زو صد
 دل پر از درد و اندرون
 با غمنا چون برفت و داغ
 با چنان داغ و دست بست
 سرورانی که پیش ازین بود
 در سلف پیشوای دین بودند
 کر برین راه رفته اند که او
 ده سلمان و باغ بود در کو
 ز دین در پاک باید با
 بی غرض کار خلق باید با
 دل کس که در دین دارد
 داغ انصاف بر جبین دارد
 زن خود را بسنگ زدم
 شد و ان پیش قاضی از درد
 حال خود گفت و مرد و شد
 کشت قاضی نشان ناظر
 زن چو دعوی گذار شد با
 گوشه چادرش ز رفت از روی
 خواجس در حال او را دید
 عشق قیل و قال او را دید
 گفت با شویش از سریشی
 این ضم را چه چنین کشته
 گفت من تمام داد و چو زدم
 او مرا زشت گفت و فوجا
 خواجش کس ای برینان
 کس بچوب اینچنین کهر لکنت
 کسر این لطیف خبرت
 رو طلاقش بده که مهرت
 مرد و او ش طلاق و شد
 چون برون رفت زن بکشت
 مهر دل کند ارد آن کراه
 مهر بدست مهر بخواه
 آدم تا بجای من جوی
 نه بدان تا شای من کوی
 زانک پیدا کردستان
 مهر و چهرم چه میدی بریا
 شاید ارکم پسر را و از
 دین مباحی شود فرزند از
 که درین قحط سال علم و عمل
 شد بعون خدای غریب
 مشرع در حلقه کشت بکام
 زین دو قاضی انظما کونام
 نغمی کان بجاست بکنت
 نظری کن که می رند بکنت
 کشت مسجد خواب ازین
 خانقاه و رباط کورستان
 واجب آید بخواجه این گفتن
 دمت خیش ازین سخن
 که ازین جانب ار که کند
 سر این خایان بد ار کند
 واعظان نیز را بن پند
 و ضرورت شود بنه پند
 تا ازین جنب غوی باز کند
 از خلف تو آخر کهنه

ایام نیکو

بر سر منبر و مقام رسول
 در احاطه است و عظم
 ان تواند قدم نهاد آنجا
 که نیار و عشق یابد آنجا
 نفس از رشوت و غضب
 دست و پای از هر طرف
 مشفق خلق و سیکو آه بود
 علم او بر عمل کواه بود
 ز جهان جز خلل نبرد
 هوس جاه و مال نبرد
 در دم بود ریاضت و قهر
 متفق شست و سر او باهر
 خلق او بوی مشک نداشت
 سر او نور آفتاب و مهر
 هر چه گوید دست کوی حق
 ز رخو اید که کدی با شد و
 فقه و تفسیر خوان بر استاد
 وز حدیث و خبر جانی یاد
 بتجربین برین زود
 برد خلق فریدین زود
 انکه در علمش این مقام بود
 شاید امر شده امام بود
 انچه بر عالمان و بال اند
 حب دینی و جمع مال اند
 زت آفت علالت
 ز لبستن ز غایت میست
 واعظی خود کنانچه میکوی
 نکنی در سر چه میجو
 جای منبر و رسول خدای
 چه نشی بایست بر یک پای
 سر فرا پیش و پستما و بزم
 سینه پر جوش و دید ما بزم
 عرص کن تحفای بخوابی
 نقد مای که در بحر سیاه
 در دل اهل صدق تخم نهشت
 زین نم و زین تش توانی
 دوسه اسپرده را بکوی
 سخت جانی دور از هر کوی
 عام را از طلال کوی و عوام
 حاضر را خلص حیات و کلام
 پس ازین شعرهای باد اینک
 آب قرآن برانش دل دراز
 منشان پیش یکدگر زن و مرد
 و نشیتند منع باید کرد
 و غطر غفقت و مستوی
 ده او را بو عطر و ستوری
 زن که او شاید و جوان باشد
 نازک و نغزو دلستان باشد
 بجالس چرا شود حاضر
 یحمان و امر داند حاضر
 شیخ بر منبر و زمان بزم
 بر سر دیگران کشین قلم
 برده خاتون تخت بر کمالا
 تا بود مرد زیر وزن بالا
 خوب چون روی خود پیا
 ز نماز و ورع چکار آید
 دست پیر و کند بربست
 و رخسایت کرد مست روی
 واعظ شست از سر منبر
 چو بید آن دو زلف چن
 یاد گیر دشب اندران اجیا
 آیت یا عزیز و یا یحیا

سوی مری کند روز نگاه سبح یعقوب در تاسف تو بس بخواند مقربان تخت سورت یوسف و زلیخا
 تاز آن کلاه و جامه کند سمه را جو و عشق نامه کند داند از ساجیت و رگما کین نه عطش بکشت
 شمع جامی تو در دنیا کاسه و پسته زیر کاس سبح شمع فصیح و منبر کوب سبحن مومن و بسجی خوب
 چه دی دین و باغ و زرج دم دستار چار کر چکنی لاف چندین مزن از فضل سخنی گشت کن بکد و عرق
 چند با شیعیان فکر کسان چه کشاید ترا از ذکر کسان ذکر خود را بلند کرد آن اگر از هیچ شیر مرد سنان
 فصل و علم تو فر و آیت با تو خود غیر ازین حکایت نکن از جامه کسان نیست سمای آنجه نیست در طینت
 میوه دل حکمت و فنش کردت روشنست کو سخنش پیش ازین کمالان که بودند معجزات سخن نمود سستند
 زان معانی که داشتند یا و کاری گذاشتند ای که مقبول و مقبلی اینجا از نشانه چرمی می اینجا
 راست کویی راست کاری کدر است این سخن را از راستان بنویس
 راستی کن که راستان در جهان راستان قوی راست کاران بلند نام شود کر و روان نیم بخت غلام شود
 یوسف از راستی نیست راستی کن که راست کریدی دهنش گرفت چه پاک چه کند دست بد امن پاک
 راست کین راست بخت خواب یوسف که نشد چون در بود راست کرد خواب او گشت قفل بیداری
 چونیک درید پیرهن شد مستخرچو مصرش انجمنی پیرهن کین بود مقامش دین روشن کند گرامش
 کو بدر برتن گورفتار پوستین کر و پیر کفنار دانی را که در کشی ز هوا این اثر ناکند رو است روا
 بکراف آنجنان عزیز نشد کو گرفتار خفت و خیر نشد چو خیانت کرد با جفت راست آمد هر آن حدیث
 پاک دل را زیان تبین ور رسد خبر پیرهن از دو چاه و دو کرک دید چه عجب کر رسد بجاده و کین

کلی

سر غلامی عزیز کرد و شاد نعیم چون بری بود نگاه قول و فعل تو تا نکرد است هر چه خواهی نمود جمله سبب است
 باشد انجام کرد و شد جلای چنین صفت خویش نیز و درم از پاک روح حق در شمع خلای
 هر که بر فوج از ان حصار بالمک دست در کنار کند نفس او چون که شد بصفت خدا حق روح گشت بر تپا
 دید از که امر حق شد زاستین بچه و زیشان گفت تن کران آستان فتوح کند آستینش قبول روح کند
 چو بخت آن مقابلی قابل فتح روح شد صدقش آدمی کی شود بصورت مکان سیرت خیانت بود
 کرو کور از نه ز چاه مترس راست باش و زیر و شاه استوار و شجاع باش و دلیر در تعداد امور شرع چو شیر
 صدق چون یار شد روا بی عوت کند کجالت را تا درون و برون کرد در بوی صدق از تو برخواهد افتاد
 صدقت را بار خود مستقیم کند صبر در صدق مستقیم کند صادقان را در جلال گفتند خدا گوی صدق کرد در تپا
 تا تو باشی زر راستی کند مکش از خطر است کار صدق میزان کرده باشد و آنچه در زیر پرده باشد
 کرجو بویار این غاری بفرخادی و رسول گذاری ضادتی هر چه بفرخادی از بد و نیک با خدا پادار
 ترس کاری راست گفتن در ترسی تو خود نداری کو حکمی دروغ ساز باشد با کتب و ادعیه مبارک
 حکمت از فکر است پس آید در پیرت حکما وز مراعات سر دین آید
 نظر اندر صفات حق کردن بدل اثبات ذات حق گوتا خانی حکیم و دانا را کرجه دانست علم یونان را
 کز زبان حکیم خاموشست فعل او بین که سر بر شست خود ازین رو رسول مادم گفت منی خدو مناسکم
 روی آن حکمتی ندارد دلور کز کتاب سنت افتد دور هر که این متاع دربار نطق او در زبان کرد است
 دیدنش و گفت و فعل امام صحبتش رحمت خواصم وقت گفتن حکیم را پیدا و آنچه گوید بقدر گوید و در

بهر او مجازدم زنده در پی آرزو قسم زنده نه بر فرد سوار است فرد او کند سوار است
 حفظ ناموس اگر کند راه سالوس و زرق در آنجه داند شستنی باشد و آنجه گوید نبشتنی باشد
 سیرت رفگان طریق او را صفت صادقان طریق او را با اهل انس کمترش باشد اجل اندر بر ابرش باشد
 نشود وقت او بیازی هر تنه بی یقین قلم بر حرف غم عمر گذشته کیرد پیش دل بهر دم ندارد پیش
 شفتت بر جوان و پیر کند رحم بر نعم و فقیر کند زود دل سپیج کس نیاز از چو پارس زود باز آید
 گوشه اندر تمام دامن نکش این زحام دامن پر بخواب و خورس هوس نکند بی تواضع نظر نکند
 صورت اهل حکمت این باشد حکما را صفت چنین باشد که آنی که در محاکم افتد هر خسی را حکم چون گفتی
 حکمت آموز و نور حاصل دل خود را بنور واصل هر چه نیست حکمت آن جوید جمل باشد که آب و نان جوید
 که حکمت رسی سوار شوی حل **دین سپاس حق و چند واجب** حکما را سپاس دار شود
 چند باشی این و آن گمان پند گیر از گذشته کردن واعظ هر که بدینسان است او استاد فراق اینان
 کردت را زمرک یاد شود کی باین ساز و برگ نشود فرصت خیشین جو کردی سم تو بر خویشین بخوان المود
 مرگ مردن بر ابر دل یاد کور و لحه مقابل دار کرد او را می خواهد بود مردنی ناکور خواهد بود
 پیرت مرد و با خبر نشدی مادت مرد و دین و دین داغ فرزند و حجر هم سالان همه دیدی نمی شوی نالان
 این دل جان آهین کن نتوان کرد جز با شست مرگ از این رخ و غصه بگذشت مرگ پیدار و متنبه کند
 چند آن کن که زود خاک تا کوزین کجاء پاک شوی چه تقا خرنی نبام پیر چون ندانی نهاد کام پیر
 پیرت باغ و بوستان کنی تو چنان کن که بدانی خورد کردن سازی تو باغ معذوری باغ او را میسر معذوری

نه می تواند کرد

هیچ تخی مکار و کشت مکن نام آبی خویش زشت مکن تو که شب پستی و سحر خجور کی کنی خانه پدر معور
 چیست میراث او طلب در دو شب فرج یکم کردن خیز و خیزی یکای او تو کن او کرد از برای او تو کن
 او نخورد دارنه کی شست این کرمی خورد و خود میکشست این بهوشست او تلف چنین باشد تو با و ده خلف چنین باشد
 نه بدین غایت بزرگ او که این چنین زیرک و سترگ او بر و انش سنان چنانی که از و دین سراجی سم
 واجب آمد بر آدمی شش اولش حق واجب مطلق بعد از آن حق مادر است و ان استاد و شاد و غمخیز
 اگر این چند حق یکای آری رحمت در خانه خدای آری حق اینها بدان که آری مقبلان این دقیقه در یابند
 حب ایشان بهر ت بر او بغض ایشان بجا کت اندازد دمنه رفگان تست این سبزه دمنه را چه داری پاک
 جنبش کن که نیست جانشیت مگر آید مراد دل در دست و کورت نیست قوت و بریزان خویش قل پیر
 چو ندانی ز خو و سفر کردن **در سفر و ادب آن** بایدت بر جهان گذر کردن
 تا به پنی نشان قدرت او بانو گوید زبان قدرت کاین کشان میروی تو بر همه پیش از تو بوده اند زو
 چو آمد اجل زبون گشتند ملک بگذاشتند و بگذاشتند مکن اندر زمان مستی خود سفری در زمین پستی خود
 تا بدانی که کیست و کی ز چه چیزی و چیست و چو چو چو ندانی پایی روح سفر بایدت در جهان جو نوح
 بدای ای حکیم فرزانه پر نشاید شست در خانه چند در خانه کاه دود کنی سفری کن مگر که سود کنی
 نشود مرد چخته بی سفری نالگو شنی نباشد خطری نتوان برد نقد درویشان جز بدیرون از در ایشان
 پای خود بی کن و بسرمی کرد عجز پیش آرو در بدر میکرد تا مگر در دلیت راه دهند در جوار خودت پناه دهند
 سفر مال پیم در د بود سفر حال ابر و خورده سر زیننی معادتی دارد هر دمی رسم و عاداتی دارد

اختران کر سیر نشینند این نظرمای سعد کی بیند تابنازی تو تو از سفر ندی با تو سواد کی کند ادبی
 در طلب چو نمک پاک باشی و سحر دریا شوی زمینی پر درمی آرمایشی باشد هر بجای نمایشی باشد
 باد و رو که یکجوا تو وزندانی دلیل راه تو است در سفر که چای و دانه خوری بی ادب سیلی زمانه خوری
 مکن اندر روش قدمها تا بیاری سبزه آب در تو پی آن مشکو که زود آری جد و جندی بکن سود آری
 در سفر چون بی شکم گردی ز کجا صدر محشم کردی چو لیسان مباحش لوت پر کاسه از معص که ده کفیزد
 سفر این کسان چه کرد کند **در سفر کعبه** بحر از پای و سر که در کعبه
 سالکی را که روی در طغی سفر کعبه بهترین سفر است راه این کعبه پای دل انداز تن بودن که سنگ و کل اند
 نامه نام خود بیاید است تا توانی کعبه رفتن چیست سر تراشیدن تراش مکن نام خود را بکعبه فاش مکن
 تاریخ بخود نمایی تست کعبه نیز آلت که آبی ای که دیوار خانه دیدی و از خداوند چای چیست خبر
 تخته بایست بر آه آورد کر باید برین کوه آورده کرد و حج و میغوشی باز این اگر بر کنی چه پوشی باز
 چو با هم در شند کفن فرد باید شد از علایق تن زندگانی که این کفن پوشند هر چه جنایا دوست بغوشند
 سفر کعبه را رفیق اوس کعبه اخبار این طریق اوس با خدای تو خانه خاست بنیستی را بر بهانه تست
 آن این حضور پیش آرند کعبه در طواف خویش آرند بدوی شود درین سفر بدوی ورنه با کاروان ماندوی
 کعبه اوز دل کجا سازی تا دل از غیر او پرهیزی سینه صافی کن و کعبه کنه تا که کعبه نیز در تو نظر
 بر تن خویش حال گردا حول داری بحال مردان ریکسان راه رنگ خون که بر مال جاده خون بارد
 هر که او میرود برین روستا ز محمد جواز بایدها است روح او جواز راه دهد بنو تم کفش و سم کلاه دهد

پیش ازین سم روندگان بودند عشق را پاک بندگان بود که بخوراه حق رفتندی در پی جود و دق رفتندی
 بجای و رفوح دادندی ز نفس قوت روح دادی گوشه داران ز مقدم ایشان شاد بودند و از دم ایشان
 ریختی پایشان بهر حرکت بر زمینی زمین صد گشت وین زمان جلد راه خالی ملک پر رند و لالایی کشت
 رنگ و پوش دروغ چون **در صفت آدابش و زندگان** عقد فرموده رشته او شد
 خلق دریافت زرق سازیشا حق نمایی و حقه بازی شای نام بلیستان بسانی فیت که کرامات و بسانی فیت
 بودش چون نگاه کار سیمه در چشم خلق خوار شدند تا که شد زین ملامت انگیزان خون در ویش پاک روان
 شد جهان از مجرد آن رفته گشت کار طریقت آشفته صورت فتنه آشکارا شد دین شوخ بی مدارا شد
 ادب ره روان نمی جویند وین که از در بدر می پویند زین کجی کیل سر می چند که بریش جهان می خندند
 عسل خرق و غسل خوان سحر ز بنور پیشه آواره نموی خود را در از کرده بر کرد و آن نکشان چو مار از
 فزایشان اشخ بی خور و ترسنت قح تنی کرد روز در آفریدن لادن نیم شب خرق و بر فلک دانا
 خاک از ایشان چو نه مشک که بدریار و ندر خشک شود ز سوس حلقه در ذکر حبه یا بی بخلق در چکن
 نفست از حلقه کی پذیرد پند در شہوت ز راه حلق بند حلقه در کیر و حقه پر معجون این بود دیوانه در کون
 این بدان کفمت که قید پر صاحب زرق و مکرشید تابدانی و ز تلف نکنی چون غران سر درین علف نکنی
 و کراوینز را یک دوست بنوازی سم از بزرگی تاز کرد از خود خجل نرود و ز سخای نوتنگ دل نرود
 نتوان ریختن اگر در د که در آن زرق ریخ پر رند با کرامات نیست شعبه بنا تو می کن تفرجی که روست
 ناگردد که غلط پزد لادن چون فرو شد نشاید زان مشک لونی نه لایق چیست روستایی که میخرد عینیت

از تو بود این خطانه از دوی چون بفرسی که در خطالی بود
 صاحب زرق هم و کان سست هر پیش پست سست فی فروشند و میخرند او را وین غران بین کمی غریب
 هر که دعوی کند مقامی را باز بند و بخوبی نامی را چو خلاف افتد علامت بضرورت بود علامت
 من که ستم غلام درویشان در دلم چون رود بشان نیست انکار کس بیاد مرا در دل انکار کس بیاد
 ز انکار کفتم این دوست که ز فقرست در غم نیست کردم اقرار دل بقدرت زانکه در فقر بود زادم و در
 رشته فقر بود و تار **در صفت خاندان قطب الدین حیدر** کسوت مسکنت شعارست
 بر مینایات اشتکم کرده **زاده قدس الله روحه** پی خود در خول کم کرده
 نابود نام حیدر زاده نشود در روش کسی نه آن زرگان بزرگ ارفی وان ز پیران بشسواری
 کله کیلی و دیلمانی کل سلیمی مال و خسروانی مل آتش و آب خلوت را ازین باد و آتش خاک اعرارش
 تربش را محیط راوی زاده رانه سپهر راوی بر سر انجست پای علم با چنان شهرتی چه جای علم
 زید از نام تربت پاکش کفر انسان بنار دازد از خاک او حدی کیست بنیان در نام من چیست بنده دیگر
 بن ندم که دل نهادم نکریم که خانه زادم من با من آن نسل پاک پیش ازین بخشیده اند پیش ازین
 من از ان دارم این ان وین سخن گفتن و سخن بخت این سخن را چه جای سر پوت که سنو زم جو حلقه در گوشت
 آن که دهنده شیر فقر زده بر پای حرص نشسته فقر باج گیران با کلاه و درش تاج داران بی عمامه کفش
 مرکب شربت غصه دارم کرده و بر دهن نهاد و لکام دل خود را بلیغ او خسته تن بزنجیر او فرو بسته
 همه آتش دلند و آتش کار ز روشن سحر بوق آتش بار بر فراز انسان چو آفتابیت ارتفاع از کلاه ایشان یافت

برج ذات اللق تنوع شان رصد ماه و مهر و کون نشان ز عصا که چو اژدها سازند نه ترسند و نه پسند ازند
 نقشنازا اگر غلو کرده طوق پولاد در کلو کرده بر فردرختان و سوزن چوب نتواند مسیح کردن جیب
 هر که در پای آن سلم باز سر تواند که جام بزم جام مار از ان بر پیغام زانکه بس و نیست زانکه
 یارب از فقر تان حضور می **در صفت حیدر** دل را از عشق نوری بس
 بر تپ و میباش و سر کردن که ثباتست سیرت مردان خویشین در بارش و پاک دین کز بسیار تو ناظرند و عین
 قدم اندر زمین منه قدرت کاسمان را نظر یحیاست کوش تابی حضور دم تری بر زمین از هوا قدم تری
 چو روی زم بکش و هسته تا نکرند خاکیان پسته از تو موری اگر پیاز ارد پشت از ابکثر باز ارد
 چو صغیر و کبیر نیست معاف در ضعیف و قدم منه بکلاف خرد و رشش تو خرد و نه خوا چو پیرش سبزه و مانی
 مکن از خلق و کور بین با سلیمان چه کسوت مورین بر ضعیفان روا بناسد زو چو ملج باشد آن ضعیف و چو
 چون حساب از فقر خواهد بود شاید ارمور میر خواهد بود مرغ را دانه دادن از دست منطق آظیر عاشقان است
 ای جوان حاضر تو پراستد باد بوی که غرور دیکر اند هر که او از کشته شده یاد کند باد خود بشرم داد کند
 شرم دل شکسته دارد شرم بستاند ز ما و ز من شرم با خود ترا بچنگ آرد شرم روت بنام و تنگ
 شرم از فکر عافیت زاید **در صفت و قایم جهان** وز دوام مراقبت زاید
 نیست در عرصه جهان کما که ندارد ز خنثی دانه لقمه کان بر تو خوشترین است اگرش بیشتر خوری ز سر است
 منعی خوف شنه و سر هتک مغلسی در شنج خواری تنگ در سفر چم زد و آب دمه بردن چار پای و مرکب همه
 در خم خشک سال و در بند رنج و مرکب عیال و فرزندان قاصد تری نزاران رنج چون کرد و نبل و تب و قویج

خصمی را و کردم اندر پی کرمی تیر باد و سردی دی میوه را ز جنت از ترک و بیخ دخل جنبش هر یک و پنج
 زردی که به و خرابی شوش صولت و حله کلاب و شوش نشتر یک پشته و زنبور تن از زخم کرده چون طنبور
 پان از گفتگوی دشمن و دو عرض و عرض پوینست و تو بهر شوی که خرج کنی جان خود در دمان قرح کنی
 آنچه اولدت بزرگ تو بود خود نه است که تو بود هر کی زین گفت مرگیت تو گمان برد که این کجاست
 مرک اینها را خلاص کند اوست عای که کار خالص بجین لذتی چه می نازی عر خود بر چه چیزی می نازی
 پر دانی گزین خطر جتند از هر شمشیر آهبا بکنند حال کار جهان خیاالت نظری کن کین چه حال است
 هر چه هست اندرین جهان گریه شادی و خلق غم دنیا زکی است آنکه گفته چینی زانک اورا بخواب می بیند
 دل زکی که او ندارد رنگ بر روی که تیره باشد و شک پسید و سیاه غم باشد رشتش دار و روی می بیند
 تا چنین زن تو در خواب چون بمیری تمام دریا به هر که پیش از اجل تواند مرد بجین دین تو اندر د
 هر چه را نیست بر غم دنیا پیش و اتل باد باشد باد کرد تو جانی غذای جان سیج و رتنی آب و آتش و نان می جوی
 پر خوری زین شهر است آحقه و بی خبر بدست آبی آنکه آمد ز راه عقل به خردن کاو کرد و حق خرد
 دست او هر دور و دنیا مار او هر و بی بسور انخی روغش در چراغ کم کرد و نشش از باد و غم خم کرد
 مردی دلمی کمی نماند از در دستان همی مرد مرک ازین نوع زندگانی نام این قوم خود ندانی به
 چه وفا خیزد نماز و جیب باری از روشنان جرح طب حاصل از تاز نیست فقیه و ز جیب و فرا به و ملیری
 خواب که کتاس مستراح شده عرض مال و زرش تباخ خلق را روی در کالاست بخواب خور و خواب حلی
 چونکه شوی شود هم آوا سر سوبی غضب کشد باز غضب روی دل سیاه کند شوی مغر جان تبا کند

غضب و شوی از میان دارد کام خوش از عروس جان دارد نطفه را که پشت و ادوست رایگان نش مده که پان تست
 این چنین نطفه را تو بر خیزی زود و اندر مشی ریزی بود اندر شیمی بکندی بداید ستوده و فرزند ی
 چند روزی بنار دارند زانک و آب باز دارند بس از ان بجو سر و پالند و نوجوانی شود سکا لند
 آتش شوی بش بند شود زن و بچه پای بند شود سر ویش دروغ بطراز من و مای ز خوش بر نسا
 غضبش خلق در دوا لکشد شوی شوش در جال کند می دو و چون سکان نخری اینچنین تا بجالت پیری
 اعلش باز و شکیج کشد در تب تاب و در ورج روی در هم نهند طبع و ص چون دو دشمن بعلت نهض
 حله زان و دست بردی این از و شوم خورده او کر سپاه مرض شود پیروز بر طبعت سیاه کرد و روز
 غارت اندر جسم افتد انگاری دین طعم افتد قوت جذب و خضم و دفع باز مانند ضعف کردار
 عالمان پای در پیشینه عاجزان روی در گزینند نه پذیر جان داند و نه پسر زبورش و توان بر
 مرک بر چار سوی تن راند لمن الکب بدن خوانند پینه ر اخلق دکنده دست و پای سخن به بند
 دین پر کرد از غما و مع باز ماند ز کار قوت سمع ماه امید در محاق شود تن بزاری ز جفت طاق شود
 خواجه ندان افروخته کوی وارثان از لبش و صیت جوی کوش بر مال و چشم بفرزند پینه ر قصه و زبان
 روی اجاب دیر نادیده و آنچه میخواست سیرنا چشم بیند و رایو شاستند دست گیر نر رایو شاستند
 رخ بدیوارش آورند از در روی پوشی کشندش اندر رود بر تخته نشاندش بر هفره و دانندش
 بنهندش بجاک و باز آیند بر مال و فوازا آرند این حسابی که چند نطفه آن فغانی که از چه رود
 کور پرمار و خانه پر کردم خواجه در دام و کوی کف از دم بر آیند مالکانش رو کا عفتاد چه و خدای کرد

در سواکش نشاند و نه چو نخل جواب نتواند آتش خشم بر فروزانند در شب اولش بسوزاند
 این چنین تا بوقت پوسیدن نهندش و می پوسیدن چو سرانجام و کار است پی دینی شدن نه از دست
 بودن و رفتن چنین چکند بچه کار آید آن چکند جامه ای که کار نان کردند دین و دینی چنین زیان کرد
 چند از رخ و چند از رخ است بر چیزی که زود بگذارد آزار زبان تو این و فعل است روی این را ز بر تو پنهانست
 مرغ و ماسی چه می کنی در دیر حسان سبک ندانی طوطی جهم خود در هم زری سر خود را بر دوش چه می
 سر جان و خود در راه من دل خود را بجنب جاده درنگ تا کجا ست غمخواری عم او خور چه می کنی کاری
 دل در ماندگان بدست آور برستم پیشگان شکست آور هر چه وزش کنی سمانی تو نیکوی وزش تا توانی تو
 کوشش کن را زوزنی از کوهان شب نشینی من چو فانیست در نهاد جهان مکن اندر دماغ باد جهان
 بخزاین گفتا که در دم باید حالتی است و شرح خواهم کرد که آن بسمل عوف و عادت بود
 چو موت شود با تمام د این سعادت طلب تواند کرد پیش ازین سالکان و عوا راد را بر تو کرده اند آسان
 راویان این چنین که بچونوع از جهان بروی رفته کام بر کامشان نه و میر و روز راحت بین و نیست
 کین طریق ریاضت و فنا نتوان رفت جز برنج و عمارت زین سخن کردت مرا نشاند ترک دینی کن که آسان شد
 پند ما کوشش را روشانی **باب دوم در احوال اهل الغیب و صافات** و ز رفتم هر چه خواهی کن
 طوق کین روندگان مقیم **چند سخن اول در صفت فقراء الهی** بار بستند ازین سماعی هم
 برکشوند بندگیه جو و تاملند نفع و حسن بانک ز جوی پرستارا جمع کن جلد تنگ و ستان را
 تا بچونید هر یکی کا پی یا بنوشند ازین قدح جا حال اندان باد و نوشیم چند مانند ز خلق پوشیده

روز گشت پرده از رخشان در کش و کوش کن بخشان نامه پی جانی از برکات نماز کن نشین و خوش و عکاش
 شکستان پادشاهی بخش ایزدی خجرو الهی بخش بی خودی حساب دانند پی سیاهی کتاب خوانند
 ز سرور و سپهر کشی عاری در دل و دین سرشان سار چهره خلقان بطاعت او غیر خلقان بصاعت او
 رنجش از اطمینان چشمی دلش از اجیب رنج کشی صوفی نشین کان بی صاف نشاند کان بی
 ز کلف متره و زریا ماه بتواضع تو انگر و بجایا در غرابی بود عمارتشان وز دست امارتشان
 جلد سیر اسب یقینی ماه سیم بر خوان فو شیفته بر صراط سوی دست قدم برده خست و خود بدیم
 پشت ایشان بروی فقر قوی دلشان دین و ربیای روی جامه شان پان نامه شان اشکشان سرخ و جهم نشان
 عارشان از تن دو پهرنی سیم عوار از لباس کبریا روی پر خاک موی آشفته ترک دینی و آفت گفته
 هم بلابین و هم ملاگردان ابتلا پین و مبتلا گردان در اشارت شناختن ماهر بر بدایش ساختن قاهر
 بتاع جهان نمی آید مارند سرمه ای که هست می بازند بی نشان درشت و پخت از گری دوشته راست
 برده خود را بکوشه بی برک روح تسلیم کرده از مرک مومن و زرد و اشک یزد روشن و کرم در است چیز
 بکرو خلوت نشین چو غنچه گل کرم و آتش نشان چو ساغر چو که ایی بوده در سرشان چه که او چه شاه در برشان
 سیر چنان روزه دار صبور دیر خشان پرده بار خجور جرم خشان جو ر پسته تلخ نونشان خوش نشین
 نقدشان عقد شاه ازلی خد چنین لایقست نقد نازنین نازشان پند زده و باز نشان پسندیده
 کرده خود را چنان پادشاه غرق که ندانسته پای خویش از قربش را چنان سزاوارند که سر از بجه بر نمی دارند
 اگر کسی را که این بود کار مرزش در که نیست کس را با بسلام خودش میا و ریاد که سوزان سلام بازند

هر دو عالم بنام اینست **در جَد و جَهْد قَجَر اضلح** او حدی غم سدام اینست
 طالبی ترک سروری کن بجای رخ بهر مشکلی هیچ از راه در سادات کن بفرست روح پیوند شو به عالم غیر
 یادار و لوح پاک و زین خوشتن را بلند از دشمن منزل خود بلند ساز اینجا خوشش را از جند ساز اینجا
 تا چو باشد توجبت بفلک در رکابت و ندر روح بدر آراز کل طبیعت پای ناگنی در میان جنت عای
 روح را رف رف براق عقل را رای و اتفاق راه نرفته کی رسی جاس جانی نرفته چون روشنی بایی
 در که اگر تو هر سوس از حیات تو هر نفس کایست اینچنین آلتی مجازی نیست وین چنین حالتی یاز نیست
 ترک یاران خوشتن داد تن بر ندان تن سرودی تن مال و بجا جنت شود وین بعلم و عمل درست شود
 تا تو که کلاه و سر کردی کی بدان رشته را میر کردی داغ ایمان بروی جان در علم دین با همان در کش
 پشت بر خاک این فانی کن روی در علم معانی کن زنج شو یگان فتنش تا برایی بخلیه و صفتش ما
 نفس قدی چو کامیاب شود کار هیچ صواب شود رنج نماید فتن ز هستی تست وز بلندی که عین پستی تست
 چند و چند از کوز و ماطنی سم بیدست حد خوش تا بکی شرمه شاید بود مدتی هم کار باید بود
 این چنین کار خانه در دو چنان خفته خوش در غده کار است از کامیابی نیاید را بعد ازین عذر رفته باید خوا
 که چو خوش بد پسندیدی نتوان رفت راه نویدی نشان دیکه جنت جوی از تاریکی هست در تن میکوش
 واقعی بر در مجاز مکر در رخ صدای تیر بلز که چه آهسته فرمی رانی سم یای رسی چه میدانی
 آن شنیدی که شاه کیخسرو **تقیه** چون نمی پافت ملکی نو چون نمی پافت ملکی نو
 کار این تخت چون زوشت بنی جنت و هر چه است در پی شاه هر کی بشناخت بر کشند کوس نشان نیست

پادشاهی بدان توانایی با چنان عقل و علم و دانایی نیست بازی که سم بجاری که ز تختی چنان بغاری نیست
 تا کی بر که نیاید دست تواند سپید مهر شکست انسانی که در ستر کوشند خوشش را از نظر چنان پوشند
 راه معنی سبب وزین زو خردل در طریق دین زو نه تا بهر ریشه در آویزی کی ازین چاد برز بر خیزی
 چند در بند فریبی باشد پر مشوگر سهرتبی باشی این گروه منفعل ساسی نتوانند با تو سحر ساسی
 دست آزاد و بچک آور روی در روی نام ننگ کورون آور در غرقاب بر کشاید و دین از جوت
 چو ازین خانه میروی بدر بطلب راه را رفیقی جنت تا بگوید چو باز پرسی رست کاندین راه منزل تو بکشی
 این رباطیت بر زجر و در از پس و پیش چند منزل آتش مهند و آخرش تاب در میان جنت جوی خور و
 چو برایی اگر ندانی مرد کی ازین گوی دانی برد بی حضوری میباش و بی تو تا پای زجام مانده
 هر که انفس شد پراکنده روح قدسش کی شود بگذر از ریش سبب دینی که تو این نیستی که می بینی
 کرد هر دو مکر و چون کولان درج شود حساب مقبولان که چه کار است یجای خود بنویس هیچ فایده مشو که بد بود
 سرت آغاز کند چنین **در طلب مرشد** نتوان پای نیز در بستن
 راه حیرت مروت نظر کنی از مضیق کان برون جام داری نگاه کن درو بازوان رنگ و روی
 وقت خود را بخیر و ضرف اسم دیدی نظر حرف کن بوسه بردست و پای صد زین چه دسی از برای یک صدیق
 نفس صدیق می نمایم رات که پوی بکن برین گنج نیست خالی جهان آیین چشمه بسان غماکان
 مست کنی نهان بهر گنجی تو نداری در آن میان تو که هنگامه دانی و بازی بعبادت چه مرد این را از
 در تو چون شد صلاح کار به کام داد گفت نهنگ پای رفتار است خیز و پوی دست کرد جهان بدارد

روشنانی که این دو لونا بر تو این دردی روا دارند نشود نا امید و طلب اگر شصادقت در طلب
 غالب از بهر طالبت بکار تو کردی طلب بجهانمیا طالب مستحق غالب حق مهر و مایه روشن و مطلق
 کی جدا گشت مهر نور از ما که نباشد خسوفی اندر راه کنداری خسوف کمرای سده است هر چه میخواهی
 بی طلب صید چون است آیت تا بخویند کی بدست آید باز دان کر پی چمی پوچ چون آنته چه میجویی
 سودجویی زیان بکند کار خود را بکار دان بکند قاید باید اندرین هستی که بداند بلبندی از پستی
 بنود نیک نزد پیداران را مبی یار و کار بی یار را و دانی بدست بکند در پناش نشیبت باید کرد
 چشم بر فعل او نهاده خواستن حاجت شدن هر که اورا نگاه بانی نیست بی کنندی و بی زیانی نیست
 که چه شیرین و خوش طبع نخورد طفل اگر به پندت تب نید او و دید شیرینی لاجرم حال او بی سپی
 که بدینی نظر کنی و بخوبش حال آن کو بدست بی گم کاری ناکر باشد دست که بدست آوری در روز
 عقبات دست در راهند که ز آفاتشان کم آگاهند کاری مرشدی بسر زود را و ازین و رطابد زو
 بی ولایت تصرف اندل نتوان کردن از و کلی این قدم را یکانه باید زان کرامت نشانه باید
 انگ بر قدش این بماند در صفت شیخ مرشد در رخ او نشانها پدید است
 شیخ را علم شرع باید علی کمان شود در یقین تقوی و دمی شک سر و مغزی شیره از خشکی
 خاطری مطین و جشی سیر در مضاعف سخن جو و ویر کار ناکرده در خلا و ملا رخ پیچید در عذاب و
 بوده در حکم مرشدی رشت برده فرمان او استادی دل خود را بخون پرور نفس خود شسته خون خود
 چنان نفس بر توانسته سر نبض و دلیل دانسته فارغ از حجت و قلم نشسته در همان آدمی شناس شدن

ادب

کرده دوری ز راه معنی دو گشت نزدیک با معال نمود برساند کدشته از سرش سر از شته کم شینج کوش
 در ولایت مبدشاهی برشته ز روی آکا هی کرده حاصل زین وجود داده مردم بغیر خودی تو
 نه زردی خسی دنی رنج تو قبول کسی قوی پنجه گفته جانیش بصیر ایوبی سخت راست و زشت غنی
 نکی گرفت بر کارش نه شکن در فنون گفتارش و فتنش آن بر سر زبان باند که خدا خواهد و خدا داد
 بر تو هر مشکلی که گیرد عقد کندش کشف بر تو در دم روح در عرش و جسم در زند جبره او کشاده لب خدا
 اگرش نال کم شود شکست و کافرون شود بر بن باد دینی او ز بهر دین باشد غرضش بهر خونه چن باشد
 شیره شربت پاک روی بازوی او بشرع و عقل تو از بی جمع و ساز و آلت او کرده ایند بخود کفالت او
 مظهر حق و مظهر تحقیق بر خلائق دلش رقیق و دین و داد او مبارک خبر و یاد او مایون فال
 روی او بیست و وقار رای او رینیت و تعار مسیح پوشش ز دور کرد خسی میادش به از گهر کرد
 سر که رویش دیدم ای و انک ازیش دادشای بکس اردست میدی این کس و رت این دست میدی
 این کسان باز دست سلطانه در حق چه وان در کما مکس می رانند
 نازا شهوت و غضب یکتا سر زمان توبه ایت در کار شپش جان و تن و طاعت نتوان بفر باب استغفار
 توبه صابون جامه جلالت توبه زیت چراغ ایمان دست قوی توبه دانی برده که ز او صاف او توانی مرد
 تاملت را از غیر او نجیست پیش را سب سرک سنجیست دست نادی که توبه کردم دست زادی و دل نداد
 توبه کمان دل کند نازی کار بی دل کن که بازیش آتش توبه پاک سوز بود تا که بلیت شب جبر و زبود
 عادت خواهد ترک عادت موسی وار و این ارادت تا که در دلتی برده و او ش چو کدشتی در کمر کن یادش

برکنج حله کاشتهاء الثقات تو با کذا اشتباه از کنه چون توبه کردی دو ظاهر و باطن بکبر و نور
 زوی تو بکی قرار کند نفس تصقیق چکار کند توبه تا خود کنی تو خام آید توبه کایزد و مید تمام آید
 توبه چون باشد از خلفاء و در محبت بدل در آید نور در مقامی چو مرد درست آید در مقامی و در درست آید
 خانه چون تیره و سیاه نقش بروی کنی تبا بود بچین در زمین شون شست تخم شیرین کزاف باشد گشت
 توبه چون رشته شد ز پندش بتوان راست رفتن اند حق پرست نظر بغیر کن کعبه دیدی که ز بدیر نه ممکن
 خرقه پوشی ترک عادت گو در نه کار بکش و فقه رخ چو در توبه آوری زنگاه توشه از در و ساز و کوبه و آ
 باز کرد از در هوا و هوس بطریق شگری و ایس نه که چون توبه از نگاه کنی باد پندار در کلاه سکن
 تا تو بر آرزو و پشوا نشو پسندم که توبه کار شوی دست پیمان من باین مردا دست دادی مباش سرگردا
 در بنا و رعبه ایشان دست کاهن این عهد است گشت سپرت این که مید هر پیرت چو پنداختی زنده ترست
 با چنین دست زور بچو کن خنثی را بچیل رنج کن دست شیخ ارچه از فتوح بر تن به ثبات دست بکات
 خود بناید بکوی توبه گشت اندک یک روز باز بکشد شیخ کور از دل خبر نبود داوون توبه را از توبه و ما
 توبه آن را بن که دل دارد و فرستد از آنجی دارد مستان از مریدی دل و د که قلم دور شد زنی دل و دست
 دست چهار دیگر بخت چون نه بر بنض نهی است پر تعلیه توبه کار شدند که همان رند و باد و خوار شدند
 بجای صد کس اندرین کر ما **کد تعیین مدت این کار و استعداده آن** که بحر و مید سی صر ما
 نیت آنکه سلوک این بنجا زجیل سال پیش مدت کار پست تحصیل علم و عزت و بخت بهر و سلوک و غفلت فکر
 چو ملاک شد اندرین چلن روز معراج باشد شوب قدر تا جمل گشت دست پنا ماند و پر و و کوششینا

کار بعین بزرگ را بنیت مدت سال ابتداء بنیت طتی قبله فشره شود که درین اربعین سرشته شود
 مستعدی بیاید اول جنت بس از ان در شدن بکارش چو می قابل از نمی یابی کون بهر حرف چه می تابی
 زن و دقاق و طفل و نیت بهر شیخ شتر و پیر و سفیه نبرند این سخن درست بهر تود ایشان کوش و رنج بهر
 آلت نیک را ز بد بنشاند تا بناید هیچ باف زلاس حاصل عر خود چو رنج بری بر یکی حرف کن که کنج بری
 کم ز جلا و دو بهایش وار و از ریمان بد بکا بی هیولا چه صورت بگیرد که جبارانم فرو پزی
 کرد این قدر اگر چه ممکن پر شد آمد کنند بهوسان انکه کار را بکار آید زین میان خود چه در شمار آید
 هر تنی را بقدر تقاربت در سر هر یکی جدا کار است نتوان زعفران بخردا دن دست یواز را که در اذن
 نیست کز انکامل ایازی سر کل میر باز است انگ و نقش آدمی پر دست سر یکی را ز بهر کاری ست
 چون ز کار خودش توداری کی شود کار کار خانه بسا دو چو پر شد ز زاهد و زرا آهن جنت بر نهند بطق
 تو چو این احتیاط کم کردی در و خمر و راهم کردی یک مرید از تو بر نخورده فاقا که توان بردش بقری
 کرجو ازت نداد انداز این خرابی مکن بشک و برپ کی یزدان دلیل غیر شوی که نه درین تمام سیر شوی
 کشتن دانه و درودن تو به ز سالو شیخ بود زانک آن کار نیک میدا و اندرین کار نیک حیرانی
 کار کن جنت و مکن اندر کار تا ازین شاخ میوه چینی و نان مردم خوری کند خوا نان مردم می ده بار
 چند کوبی که کار باید کرد از فرو کنی که باید کرد کار اگر لذت و شمع غافل از کار نیست شمع شمر
 فقر و درست ازین فضا **در صفت فقر** دین ازین نوع بی اصولیها
 هر که فقر یار غار نشو دیا کی که فقر و غار شود عورت فقر بر گیرد غار نام درویش را فقر جبار

فقری کم کند نوید است شرع ساکن بود تو شیدایی فقر دینی که از د کام شرع جز راستی ندارد و نام
 فخر نام از ادب گفت حضور شرع بکمر است آمد و رفتی را شنید و گفتی نیست راستی را استاد و خفتی نیست
 راه این هر دو سوی یک است را بخت کاین سنگ است فقر پیکانه را از ناکند مسکن خویش را بهان کند
 فقر نور نیست پادشاهی مسکن آتی کمال از روز فقر فارغ ز کامکار به است مسکن شادمان بزار به است
 فقر آسوده دل بکم نیست مسکن مفتخر بنا گاه است کم عوز مسکن شراب فضل روم خرد فقر از از د کام قبول
 انکه از جاه زین و دینند خادم زمره مسا کینند نه بی صبر ز روی به پنی به عا خواست فقر و مسکنی
 زین رعوت پرست بکند **در خرقه داد** بوی آن فقر کی رسد به بنم
 دزد در این رخ راه خزنه فرس را کلاه من از سری با چنان پریشانی موی چون می بری به پنهانی
 مده ای خواجه بی کرو زنها ترک راجه کرد در دستار زن را توبه ده که دارد جان مرده خود توبه کرد از آزار زنا
 انکه از بهر نان کند توبه مشغول کویان کند توبه بتوان دیوار بر آه آورد سر دیوانه در کلاه آورد
 در پستیای که دینی است مدش توبه که مصاحبت نیست آن کوه سری بر آه کند بهلش تا قلان شاه کشته
 تو اگر مومنی فراست کوه ورشندی مومنی فراست قال مومنی فراست نظر وین ز تقویم فریج مابست
 مومنانش جو نور می بیند آنچه مردم زد و زنی بیند دل جو خربسان آینه دل همه تقی درو معاینه دان
 جان به علم کی رسد پختن علم حاصل کن ای بهر در دنیا عمل از تن بجوی و علم از دل زانکه ایمان جیت شود حاصل
 جو زبان و دل اندرین قصد هر دو قسم دانسان شود تن متبع کند پاک روی شود ایمان ازین سه پشت قوی
 هر کس این اعتقاد شد مقصود همه اخای او بگیرد روز روز معنی اگر تقو و کند ماه نمک طلعتی که دود کند

در دل با جز این انانی نیست زانکه ایمان مایمانی نیست نه ز ایمان کشید سوی عین خرقه مصطفی او پس قرن
 حامل خرقه آن دو صاحب حال که از ایشان رسیدین بجا که چنان کل بخار بهفتند زین تفرج جو غیبه شکفتند
 دل او با کان چو یار بنود دیدن صورتش کازنو روستایی نبود و در ده شد ز خالص با متحان به شد
 امتحان دید غیب کوی کرد طلب خرقه و دوتوی کرد بتر ایمان چو بر نشان آمد خرقه و فرد در میان آمد
 یمتی صاحب سعادت شد مدنی را یقین زیادت شد که در عهد اقامت آورد حاکمان کنت حالت آورد
 قاصد و مقصد را بخت باید هر که اکتف سر دین باید خرقه پوشی تو در چنین گوش ورنه در خرقه کش سر و جزو
 چون تو قاضی شدی مریدان خرقه رفت و نیست نیست می کشی خلق را به بی خردی چه توان کرد چون طیب بی
 نه بهر مظهر این نزول کند قابلی جوی تا قبول کند انکه در خود و صحبتت حضور کن اورا بخدمت از خود
 و آنچه ارباب خدمتند و قیام هر یکی را نگاه دار مقام و انکه لایق بود بخلوت و مکن از صحبتش بریشان فکر
 و انکه زین هر سه قسم بهر وقت مع این دانه شلنگ کوبند که بهر یک عامه خواستی داد دین بچو لاه و جامه خوانی داد
 نقد خود اول آزمایش کن بعد از آن خلق را نمایش کن چون کردی توبه زینک جدا ز تو طالب بکار رسد جدا
 هر که آمد کرش مرید کنی در زمستان یکس قدید کنی انکه سقونیانش باید داد کرش افیون دمی بقای تو
 هر که اسب و شتر بهم راند بچو دکل چو کا و در ماند چکنی جعت و جوی بلجوان زین یکی را بخلصی برسان
 ساده ترکی زده بشهر آمد **حکایت** پیش شیخی تمام بهر آمد
 سفره چربید و حلقه کرد در میان جنتی کان فنی خود مدان تا چکونه گوید چند به شب مغز خویش بر کند
 روز چهارم چو آتش در آید روستایی ز خرقه سیر کرد که تکرار ذکر کرش کرد توانست شیخ زرش کرد

خام بود آن مرید چو دست راه صحر گرفت و چو دست نابدانی که اندرین بازار نتوان داد هر کی را بار

دل به علم را نباشد راه **در تلقین** بدر لا اله الا الله

دگر بفرم علم بی علت دل بی عشق چشم بی سبب حلقه ذکر حلقه دل تست وین فرو فی نتیجه کل تست

دگر در دل جو جای گردش بانگ خواهی بلند و خواهی انگ نامش می بری شنوای کرداری فغان و نغمه روا

وانک بر صوف میبند بی زبان و در و ق میبند شواش سپاس و فکر است حاضرش به شناس و گرفت

لال کردی و لنگ این دنیا و زندانی که اسمی خوانی انگ اورا نه آشنایی تو بکدامش زبان ستایی تو

سر بر بای لا نه زود فرو چون کفی رخت در جوی دل نادان ز کار است آید دم زدانش زنی دستگیر

هیچ دانی که رویت اندر چو ندانی خوش چشمت عابی زان بیانک محتاجی چونکه حاضر شوی بهراجی

چو دست بازبان نشد عید زنت باشد بزرگ کردن یار باید دل زبان با سم تا توان زد ز نام پاکش دم

دل چو بر نقش و نگار باشد و زبان هر چه بایست میگوید دست از جمل در شب داشت زان تلقین هر محتاجت

در زمین دست نهال **در سبک کلمه شهادت** ز قمر غ این کمال اینست

نابدانی که از زخمت این گواهی نیاید از تودر کنج توحید را بهینه طلسم نشناسم جز این دو نامی ام

نست در هیکل الفبیته خوبرزین و دوفی و ثباتی خود و دوفی برین صفت باید که کلید بهشت را شاید

که تحقیق نشان بدانی ارج شد و بدر اندرین دو چار یکی زین چهار دو کانه ده کلید است و چار دانه

اندرین اتفاق نیست کسی که دو قسمند و هر دو قسم یکی اول و آخر کلام و سور نوبت زین بهشت و نوبت عرف

این چو وقت و بس منزلت بلک اینند و بس منزلت سختی زین و وفایت ای و یغایز و وفایت ماکدر

۵۲

هر چه جزای دوست اندر در دم لا این شهادت کین همه ما و هو که میگویند همه از بهر نای این سویند

توبه در لای این سخن در این سخن را بدان که کم هر چه در وی نشان غیر بود در طلب گردش چرخ بود

ترک آن تا نیکو می جست این شهادت نیاید از تودر بعد ازین توبه بونه آیت که در و نفس توانی گشت

و آن بجم خوردست و کم دور بودن ز خلق و کم در طریقت چهار یار نیست چنان کار مرد کار نیست

چو درین بونه پاک شد زانو بدکان آوردن جوهر او مدتی چشم و گوش باز کند زمراد خود احتراز کند

هر چه دانا نش گفت پذیرد و آنچه کور او بجا نگیرد تا بگفت برگردد داستان شودش کرد گفت مانتد

قوال فعلش چو مستقیم آید در مقام ادب مفهم آید برگردد ز کار دوه مردود تا شود کار داند و پرورد

هر چه آید بجهیه در دل پیر کند آماده زود و کوبید هیچ محتاج کن مکن نبود شیخ را حاجت سخن نبود

چو در و کرد این نشان رو شودش دل دست روی و رایش تمام شود لایق خلوت و حضور شود

مردم باید از عوایق دور **در معنی خلوت** تا درین خلوتش دهند حضور

بردی کوز جان تنیدیش سخن آب نماندیش کشته تسلیم نماید تا چه کرد ز وقت زین

تخته جان نهاده بر کف دست روی دل کرده در هر ای سر بر بای لا فروداده تن بر کاشنا فروداده

تا چه در وی کند سعادت تحت پیرون برد بساحل خاطر میز و فکرتی ثاقب واردات جلال را قیاب

در بروی حواس بسته بنظر نای خاص پیوسته ترک این عدت عدد ذکر هر چه غیر از خداست کرده

رستمی بست کرده بر دستان روی در رخ کرده چوستان یاد او میکنی بزاری کن سر او را خزینه داری کن

زبان نغمی کن بدل آید تادلت بر شود ز عیش است چو بچید دردی نداشت از آن که جز او هر چه هست جداست

۵۳

ز زبان در دلت کشاید را معجز لا اله الا الله ما کله در چو ل و غله اندر چال نتوان داشت جلد از سر حال
 ز چهل خصلت ذمیه یه تا تو در چله فرد باشی و چست آن ر که و نخواستی غضب و کید و غفلت و مستی
 بطا و رب و ص و جل و جل نبض و بعدی و دروغ و شونت و غم و کند و دین فتن و بهتان و فتنه انگیزی
 طیش و بهتان و مردم از نزل و عذر و تقاطق و خو و کجا حسد و آرزو و جین و زرق و کسل و ظلم و حق و جور و جفا
 اینچه کفم بخویشتن میسند عکس اینها بهین و کارش بند بس خلوت نشین و زاری کن در فرو بند و چله داری کن
 هر که زین پر شد از ان خالی در ملک ولی شد و والی دل و دفر و شسته و جرو فی ذکر بنشته شود ده
 خلوت نیست و چله این روش عارفان چنین باشد دل که خالی نکست باز است خیر و خالی کن که این کاست
 محل اندر دل خود از وسوسه اثری و زو فیب انخاس که گرین قل اعد و بر خوانی قل هو الله را شوی ثانی
 دل چو کرد قوی سلم غیبت او بدل شود بخضو مرغ ستمت ز آشیانه حال بر سر او بکستر اند بال
 و چنین عالمی نباشد عیب برید از خبر و مهند از غیب تایفیش بد و در سن شود بر ریاضت امین و رست شود
 بشناسد غزای ریح که رود بچنان و استکار و کج نظر شیخ بر دلش تا بدد راز دلهای هر مرد و ریا بد
 شودش و حسن از ان زبان بحدیثی جو کو هر آستان بخین نیستی چو کرد دوست دلش از جام فقر کرد دوست
 نسیم و نقد خود بر اندا صدق دستور حال خود ساز چون پادشاه و بصدق آگاه در دل او شود زرد لهارام
 هر چه را بردنش که ز باشد شیخ را نیز از ان خبر باشد مهربان و شفیق او گردد بدل و جان ریفی او گردد
 زماع و حدیث و فتنه و خود فایده خلوت است آن پسند دند و که بتوان کرد
 روز خلوت شب مراد شب خلوت ز روز به جازا شب قدر است روز خلوتی که نباشد در روز گزشت رنگ

در چنین شب نزول روح پاک رخ نماید مرید راز فلک ملک و روح جیست جان خود باز بین این دورا بدیده خود
 این شب آید چو بر کاری شو نعمای کلام او ت بکوش بدش روشنی چنین شب تا بگوید ترا که اقرا بسم
 که بشاید رخ عیان دیدن شب روزی چنین توان روز دانست که خود کجا شب قدر است اگر با آن بری
 اندرین شب رخ چو جو د کند آسمان و زمین سجود کند روز ناز رخ ز خود بیاید تا تا توانی چنین شبی دریافت
 هر بهی خصلت باشد کالفت چنان بی باشد نازین گوید آن کرامی ذات که لایام در کرم نجات
 جفا این چنین شب در روزی با وصال چنان دل افروزی کر چه در راه عارفان است بی ادب کی دهد ترا این
 طلبت با ادب چو کرد ترا کد آداب است خرید خود با و ل قدم مراد ترا
 حق چو خواهد که بنج را بدد از بهیه اش در پناه برد شیخ چون زد خویش دات اختیار خود از میان بردا
 که چه دور است حاضرش میدا بدل خویش ناظرش میدا سر تسلیم و نیستی در پیش بسته چشم از و قوف پیش خویش
 کار با بال او کند پید ا بر چنین پنهانید پنهان دوست نفس ترا محول حال که بسوزد ترا با ساز و منال
 که کند حق و کر کند باطل مکن با کار او را در دل سر مرد انگیزی شود دزدن که شود نفس او سر افکنده
 اولین پایه ارادت تو ترک پندارت و عادت پیر از عجب تا شوی منظور که کند عجب از نظر ما دور
 عجب کبری کند لملارا عجب دیوی کند سیلمازا دیو چون عجب داشت بچند عجب کیسوز ای فرشته نوز
 عجب ورزی پند و میر شو بهل این عجب اگر که کبر شو عجب بجام را چون در پو سک اصحاب کعبه بهتر است
 با جو ی عجب در ترازوی از هیچ باشد نزار ساله ناز دیدم و نیست در جهان بهتر از عجب و نیستی کاری
 که نخواهی که او فتنی در چاه از دیلمان جدا نموده در راه

مرشدی را ملامتی افتاد در میدان قیامتی افتاد بخصومت میان فزوبستند و زپی خضم او برون جستنند
 زان مریدان یکی که دانست بغنون سبز توانا ترند در تخیل زبست تمام که بود نیجینید آزان مقام که بود
 حاضری چون شکست آن زبونی از وند زیبا دید گفت حتی که در شمار آید ایچین روز را بکار آید
 آن مریدش جواب داد که دل خویش و درون ما را چون زخم بی اجازت او که برین سال آتش برکش
 تاکی راسخ و امین نبود لایق صحبتی چنین نبود که گذر تو بی ادب انکار تو بکوش و ادب نمک میدار
 چون تو باینستی کنی پیوند درستی بخویش بر بند ما نقش لوح خودی چو بترانی قفس رخ نهند بقاشی
 هر که خواهد که کار دین سازد **که تجرید و ترک** بادینی ز دل پند از دما
 بی درم باش از سرشت کاوین کام عاشقان این ده و باغ و بچه و زنج غول را هند و غل کردن تو
 غل و غول چنین گذشته داشت چون بد بود گذشته دل که وحدت سر ای این پاک دارش که غلوت شاست
 یک یکای عجب نخوت و پرده رامت بر می دار فردا که بشای رخت که متاع بدن بسوزد و رخت
 این سقطا اگر بکیند ارصد به بند روان شناس خود تو بین میات میولانی زسی بر سپهر طولانی
 تن خود را از جلا آیش نغزو پاکیزه کن به پالایش زین طبعیت پر که جاده تو نقش بشکن که بند راه تو است
 روی دل جز در آن یکان مرغ دینی هوای دانه کن در و دیوار در شمار تو اند انجم و آسمان بکار تو اند
 با تو کو یا زبان مردن که بدینی چنین مشوغع ملک دین را تو راست میکنی کار ملک دینی بدیگران بگذار
 جند ازین نیستی و این است ازل اندر ابد زن ورستی عاشقی هم تباب تیشه خود آتشی در فکن به پیش خود
 خرد افار و سوزن اند چون روی در سر اچلا تا از تو شیشه دربار از تو تا دوست راه بسیار

آشنایی طلب ز دینی فرد که درین بحر قوطه داند خود تا تو داری خبر زمستی خود میل داری به بت پرستی خود
 دین باز نشد بعالم نور زان غفلت فرو شدستی ره که باید پای جان رفتن باخ و بار چون توان رفتن
 تو دل خود چو ده خراب کنی که در و سنگ و خاک کنی خانه را در مکن که در بند و اندر روز مننه که زر کنست
 نام زر صفت خیفه احرار کی غور د جیفه جز سکه کفایت بخت اگر نیست خواجه زر کنست رخت اگر نیست خانه در کنست
 در جهان داد بند کیشند که ز بند درم نکشت آزاد تو لا سوتی ای اتسی کل ملک ناسوت را بناسیل
 جان خود را بن کرب و گنی دم بدم عهد از تو میکنی تاکی این منقود ایا زری بر مان خویش را که بار
 من و خویش بر بهاکرم بوضولان ده رها کردم غیر در غار مانعی کعبه عاشق در بار مانعی کعبه
 غار ما منزل پلنگانست **که تجرید و ترک** نه مقام خسان و تنگناست
 عارفی راه فقر صفت آید که ز کار درم درست آید آنکه لاف سلوک میزد و در زرباد دوست نشد ماثر
 هر که از دین بدرکتد او را آزمایش بزرگ کند او میر در صید ز میان بسته میر صیدش سیرده آهسته
 میر در غارت سرای وزیر میر در بدن کلاه امیر باید اینجا سکی عظیم سترک که تو اندر بود پیش از کرک
 نیست در علم دزدی انگیزد که به ان دزد زو وارد دنبه بره کرک دارد و سبک بی ایشان چه میرونی تو
 که چه از هر دو شان شکار آید آدمی را ز هر دو عار آید تا جو ایشان در نه کی کنی بجان قوت زندگی کنی
 بشناس از درون دارنده که دو نقشند و یک کار زن سک و حیفت بی بهاشان عقل داری بخود را نشان
 نیم خور دسکان و بال بود بر کسی کز پی حلال بود در کد زین سکان کدنی تابسکان عشق و دانی
 نیست از سیرت چنین عادت که ز غارت کران کنی غارت دین کا سیه است خون تابان تو بهسل کی خون خواران

خورده درویش خربت ایشان چه خوری آتش و شربت ایشان شربت و خشم است این کنگ خیر اگر میکنی مصاف بزرگ
 دشمنان چنین ترا در پست نیست مغرت که میری در این دو خویشند باز کرده خویش را این دو خوش بر زبان
 آنکه باشد بدایع جوع الکب کی شود سیر مطین القلب نیست راه فیض او مانع بس برکی جراحی قانع
 رنگ ویش و بوی درو هر دو باید جو دم زنی زینا رنگ زیلوست آنکه بویست نقش ایوان که کت و گویش
 زنی رنگ و بوی را بکنی نه چشم و روی را چه کنی جان پاک بی معانی باش طالب تحفای جانی باش
 در تو جفتی یا مدسم زانکه خست علت ضم حاضری خواهد او بدل زنده تا بوصلش کند سرور
 در تو شایستگی چه پیدا شد نشوی در پیش در کشید دست لطفش خود آورد تو دم بدم مبعوض فواخر تو
 چه سزاوار این کمال شوی خویش را همین که ضال رو نمایند اوست زود تا دلیل تو باشد اندر راه
 که بخود میتوان شدن ره را گفتن اندنا الصراط چو تشکان اندرین حیا ضلالت در نا صفت باین ریاض سند
 عزت و جوع بود صفت و سهر سالک از اریستی بهر این جبارند در طریق کمال حیت فقر و حلیت ابدال
 قوت دل ز عقل و جان بشا **در فایده جوع** قوت تن ز آتش زبان بشا
 خانه خالی کنی حضور دهد تن خالی فروغ و نور دهد علم جویی ترک سیری کن جان طلب میکنی دیری کن
 سرخاری بخور مشو خیره تا نکرد دست چو تن تیره صیقل نفس صیت کم فروزا دشمن عقل نفس بد وردن
 خلق را بر نماز داشته صفت روز را ز داشته زان پرستی خدایر ایمان که خورانی و خود بخور این حال
 بخور آن و تو خود بخور ای که خدایی چنین توانی کرد یاد گیر از دست معرفان صفت میرت خدا صفتان
 بهتر از جوع پرد بلی نیست بخور این آتش خلیل نیست آتشی که بسیار و لاله دما ترک این سفره و نواله دهد

کربان ملک آرزوست جوع زنی جویای حردی جوع معن خالی بود بپوزانید چو شکم پر شود بگوزانید
 سینه پر لوت معن پر آرد جز نباشی که بر نخیزد بوق رای روش و در کم خون بهم خوردن چراست غم خوردن
 عود و چنگ جهان چو برساند از درون تنی خوش آوازند پر شکم شد خور و بابت تیره کردید خاک آب یکست
 خزر پر خوردن و بیدارت می خورد چو منکر الاصول حیوازا کیش که جان دارد مخورش نیز کت زیان دارد
 کالج از خون و گوشت روید چون بکشد کشت نداشت زو شکم پر شود بخار کند بدماغ دل تو کار کند
 بجز این چون نماند برمانی خاک خوردن به این چنین بگریزد فرشته از سر تو غول دیوانه آید از دور تو
 تن تواناست جان صغیف شود جان نثار و جوع تحیف شود این را زود و دیر بود که چو این سر بر آمد آن شد
 زین خورنها تنی شکم بهتر و رحلا نیست ز کم بهتر آرزو آلتو هم شکم یا کام یابی و لیک کم یا با
 جند و جند آخر از گریختی جد کن تا در آن میان خبری تو نه از بهر خوردن آمد که ز پی کار کردن آمده
 سر چه مست کند شربت و آب و پنج پخوش کرد خوابت نان اگر بخوری کنی کم خوری خواه از بیکار
 دل چه امیل آن طعام کند که حلال ترا حرام کند کدوم و گوشت غن شود غن خون نمی کرد و دمی روغن
 آتش شربت اندران افتد فتنه در میان ران افتد روزه دارد و بدیگری بخوراند نه خور روز و شب شکم بداند
 تو ز آسب روزه مای برکتی مردم از جگر آبی عارفان ماه خویش سال کنند روزه گیرند و شب وصال کنند
 نماید روی وصل بنجام پنجه کا ز اوصال نیست آنکه از پیش کرد کار خورد با تو چون سر شبی در بار خور
 نو که هم شام و هم صبح خور ره بان روز با کونای با جان خوردن و چنان کی بری رخت روح بر عیون
 برک شب نای و لیلی بنای روز مانند نای انبانی عاشق را روز در شب شود از فیض نور جوع چو

تو بزودی سلال عید شوی و ربانی رسد قد شوی تو شکم بوده ازانی است جان و دل باش تا که بانی
 که زورش بفریبی باشد چو شکم شد تنی تپا جگر و دل دست کن بچین جگر شیر مردی و دل دین
 تو ز کم خوردن و ز کم غمی **در فضیلت سهر** یابی از آنک دو لقی یا بج
 عذرا حقن از توستی کس نص یا ایها المزلزل شود از آب چشم و پیداری بر زبان سخن جاری
 خواب را گفته برادر مرک چو نجبی نمی زنی در مرک چشم شب ز من در ایند فقه زین راز دور باشد دور
 غاب خون در بدن فرقه زند کار از برنگ مرده جوش تیره نیست در طفا که درو یا فقه آب جیات
 نشود آب زندگی رزنا مکر از دین سحر خیزان شب تیره و دراز بود کار ما گیر وینار بود
 که چو بی شب بروزا رخ دران یار و لفظ و آواز و نه هم عود مابراتش کن شب مانا خوشیست خوش کن
 اگر اجمه خریدار است تو چه خبری دوست پیدا دوست پیدا و دشمن اند فرصت نیست فرصتی آید
 مکرند این حواس صمانی دشمن این دوستان که سید خیز و در خواب کن مرینا باز کن دیده دور پنهان را
 تو در آن کوم از غریب ای زنی جز بنور پیداری کنج کیم آن کج روح رسد شب نشینان درین قیوم رسد
 دین جان شب نشین راز **در خلاصیت عذرت** از در غفلت و فکر حضور
 خوب رویان چرخ نمی پوشند عاشقان در طلب می جو یافت عتقا بغزلت و دو قاف تا قاف نام مستوری
 که او غلتا خیار نکند دست بادوست در کنار خنک آنکس که او برید از خلق دامن و روی در کشید از خلق
 کار اگر با خدات خوانند این تعلق ببات خوار بود طفل منی بکام پرورده نشود جز درین پس پرورده
 آن جان رو بغزلت ای که غلامی سخن گوید پیش کوک آزاد و ریمان در علق کیمیت نشین دل با غنی

دل جوان ای بیکر دوش آنکه در جاه خلق کول بود ریمانیت صورت نو باین ریمان مرود در چاه
 چو غلوت روی بهر باغش کار اسباب صورت از کم و کثرت چو بی دور شد زنج و شری کنج غزلت کرد و غار حری
 غزلت عار بود و غزلت شهر منج عیش عمر و عشرت دهر ماه یک شب که در بوسند مردم او را از بامها جسته
 خود ز غزلت زیان بین کن **در صفت صفت** که خوشیت بود غزلت و بس
 زنجوشی رسید اند و سیر زکریا و مریم اندر دیر از پس نا امید و آنا این یعنی و آن یو حنا
 نصف نیز ازین دهن شد بر و بگوهر است غنچه که در کشد زبان دور هم براید کلی جهان افزاید
 که چه پرسند و کم جواب ده بغض بوی مشک ناب ده راد گردان بخود فروشی در جهان بهتر از خوشی نیست
 آنکه در شانش این چهار است آمد او بردن فراغت جامع این چهار شد خلوت زان بدین اعتبار شد خلوت
 تا میری باین چهار از خود بریناری دم و دما را ز خود خلوت و ذکر کور مرد بود زن در کور نیک سر بود
 سرگرا این چهار باشد و در دیو حیلت کرش نکرد و کرد نفع چون باین چهار آرد شلج مغیش ز بهار آرد
 ز به این باشد ای شاد و خوش **در بیان کمال** که شمع جان بتانی ردی
 روی در فضل بی نیازی کن پشت بر فضل مجازی کن بر فرازی ز فقر صرف فشا زان تو چه کلاه سازی کنی
 بنود چون ز زید کیم یکن حاجت اربعین و خلوت یک هم که اوز به را حصار کند تیر شیطان برو جکار کند
 ز به چون قلعه است پاس ترا قفصی آمین حواس ترا خلوت از بهر آن پسند آید که حواس تنبت به بند آید
 چون شد از زهر کردنت نیست محتاج خلوت نایک خوشین راز این و آن باز پس می گیر چه در بازار
 حاضر وقت باش و عایب غیر تا توانی با ستقامت سیر چون نهادی کلاه خرنده بر در بندگی کمر بند

صورت تن روان ابل گشت کار بینی سرانگ سهل گرفت ز مهر فرصت و زنده فضل ترک دینی بدین و دوزخ توان
 زنده فرض از هر گشت تن زنده فضل از حلال گشتن چونک امر و ز خود طاعتی دومین زنده خود خیالی نیست
 زاده ی جز حلال کم نخوری بر بود گمان هم نخوری سر کار زده پدیده دار شود محرم وحی کرد کار شود ماه
 زاده ی ترک مال جاه بود ترک چون پر شود کلاه کرسی خواستی این کلاه بند کمر بندگی و طاعت بند
 هر که و راست دید و زرق این که رانج فرق کرد و آن دلی کو بزمه رام شود بی عادت رسد تمام شود
 تا جمل سال علم و طاعت و ز **در عبادت** تاشوی صاحب استطاعت و از
 بعد از آن در طواف حق کن باز دان حال خویش نموی که بزرگینج مرد نیست عمره اولیای درد نیست
 بخضوع تن و دل ساکن روزه دار و نماز کن لیکن بچنان بینی که تائب کور دست از عقد آن نکند و عور
 صورت هر یکی زنج ارکان بجز کیش تو دین معین هر یکی معنی و کردارد داند آنگو ز دین خبر دارد
 شستن دست و پای روی طهر و بکیت از جماع جفا مسح سر کز بس سر اندازی حب دینی و سوی دین تازی
 چونک شرکی غاند و شرکی در ضمیر تو روی کن پکی حرب کایست صورت محراب کشتن دیو فتنه را در باب
 جز یک قبله زان نکاست که بغیر از یکی الهت نیست ورنه انگ از جنت برون باشد پیش دیوار خانه چون باشد
 چیست تکبیر ازین زبان گفتن چار تکبیر بر جبان گفتن بکن دست و ایستادن با صورت شکر و استقامت
 ست اندر رکوع اگر دانی هم سپای ز روح یزدانی در تشبه نشیمنت بدست شکر این قوت بناتی
 با تو پوشید سجده های نماز از ایله الماب کوید باز بهر خواب و بهر نخوری ست بر دامن دست کردی
 کر تو خواهی از آت آن کرد ز آب توحید غسل باید کرد دل میرد از باغ داری تائیدین آب شسته باشی

یا ایها الذین آمنوا

پاک بازان و ضوین باند نماز شریفین سر افرازند مل داری زکات الیه و رنداری ز قول و حال به
 دست یاری بود زکوات با دست با ی مردی زکوات با پای جای دادن زکات جایی خیر گفتن ز قول و رای بود
 سر غسل و زکوة و حج و نماز یک پیک را اگر بکوی باز همه اسباب طهر و پاکست کار جان و جسم خاکست
 سالما کرده بلیاس و ز تاشوی در جهان تمام از تو نورزی نمازی چینه چون کد آید از این
 کر نمازی اد اکنی در حال بیست حاجت بخوای از مال بنی بی غرض پرست او را که نیاری چنین بدست او را
 کنج را از پست مهری خا **در اخلاص** مهر این کنج نیست جز اخلاص
 بر یاروی در خدای مکن پیش یزدان بر زرق حالی هر نمازی و طاعتی که تراست بوریایی نیز زوار بر پاست
 دگری خواهد باش و خا خضم چون دید که کوا به ش کرده خویش را مننه سنگی و اندرو از ریام مل رنگی
 بر تو زیبا نمود کرده تو چون دیدی که چیست پرده آنکه یا قوت گفته نیست مغر و شش چو شمعوی پست
 بر تو پوشین خنده چندست که از آن جمله کار در بند زان غلظت که رفته بدست بنزد دیو فتنه در چاهست
 طاعت خود ز چشم غیر پوش زان مکن یاد و در فوونی چون بطاعت نگر کنی گناه عاشق خویش بین چرم در
 غیر در دل فصل که راه کند که چو ایزد در و نگاه کند اگر از دیگری اثر یا بد روی صلح از دل تو بر تابد
 نیست اخلاص جز خدا دید کردن کار و کار ناید چون شد اخلاص را نشا نور صدق آمد از میان بدید
 هر چه در کون و در مکان زازل قدرتی در آن بیند چو بحق جمله را حوالست کرد بنیس غیر اوقات کرد
 از خود و دیگری خلاص در ره از بندگان حاصل هر کی مرد این منشا نیست شکر این فتح جز جانی نیست
 آنکه خود را بدن نبرد زنده لاف مال بن خرید در زند طاعتی کر یا ننی بنیاد پیش او جمله باد باشد باد

تاسر مویست از قیامت **در مانت ریا و عونت اهل آن** سر چه کوی تو محض زرقابت
 سخن کز سر معامله نیست عقل را اندر و جامه کس بی عونت قدم نوازی زد بی ریا هیچ دم نوازی
 در برون نماز کردن تو و آن دعا در از کردن پیش پیکانه شب نختن در روز بر سفره مان خودت
 کاهی از چل تنان خبر گفتن کاه از ابدال قصه بر گفتن چیست این چیست که زرقابت راست و راست که زرقابت
 هیچ دانی که کیستند ابدال کردانی چرا نمیری لال مرغیب از کجا تواند دید انگ عیب و بجا تواند دید
 به زاهد ال بوده باشی تو زانک ابدال می تراشی تو دیوت انگ دیده از دو چکنی دیو خویش را بشود
 تو که کاهی ز رشته نشانی دیو نیز از رشته نشانی که کبکوی که چیست در دستم بر پنجم سر از تو تا سیم
 بر چنین انتی چه دود کنی بگریز از میان که سود کنی بر سر راه پادشاه و امیر می نمی دام و دانه از زرد
 بنشین خود و دود بازاری علما را خود بیا زاری بر زمین طغنه کین گرفتار بر ملک بذر که کان کوی کار
 آخر خرج چیست مجبوری عنصر و طبع چیست جز دوی تاجر از سود و از زیان کوی کاتب از خط و از پیمان کوی
 وزیر ارای نیک و قریب امر اشوک و صلاح سپاه پیر سالوس را پیر سیدم گفت من بار ما خدا دیدم
 آنم در فدا از ان نادان گفت ای دل تو نیکتر و ادا اینک بنمهرست باری دید و انگ مویست نور و نار
 مردکی روز و شب جو خیر چرا از دود مرسل زیادتست دعوی این بان چه می ماند سخن تن بیان چه می ماند
 هر که حالی بخویش بند که نداند بخویش خند و بکهر مرز بر خود ز سر تا کرامام دی شوی یا شهر
 تا بچند از مقام رابع لا ای کم از زن زرخ مزین او زنی بود و کوی مردان هر کی آن عمل که کرد آن برد
 گفت بکند اگر کردی باید در غم عشق مردمی باید بنی خیر و رخ بطاعت کن زانچه او میدهد قناعت کن

چیست این کید و حلیت با تاد و نان بر کنی ز خال که چه چون بار پیر میکردی پنهان کرد میر می کردی
 پش و آلی ولی چکار کند باشه چون پشه را انگار اعتماد تو بر چاق امیر بیش پنجم که بر خدای کبیر
 شیخ کوی از امیر کیر و پش زخمیرش بسک آشوب تیغ درویش تیغ یزدان تیغ یزدان بشنجه از زرقابت
 نفس کویست سر برایش کل فضولت بی کلاش تا عصا تو از دمان شود بدعا تو کس را نشود
 دق کرد دست بی کلا فاقه سر قصه چنان بر آفتد انکه عن خدای رایت علم شاه در حایت آوت
 آه ازین ابلهان دیو پور همه از جام دیو سارستی که چه داری تو را ز خوش چو بدناما رس بنحو اکنیت
 انکه خود را خوش میدارد گوشه عرصه گوشه میدارد کرکی دیگر آن غلط بکشد عاقل آزا که نداند دشت
 تا تو ریش و سری چو بابا جان و دل که دما جدا کک بردشت و شیر در پشته همه هم حرفتند و هم پشته
 نه تو دینار داری و من دانک برخ من چرا براری بابک دو الف یک جهت به بی این سقط چون آن سری سقط
 تو درم بر درم بسته با رخ راه پیش و کم بسته تو ندانسته سال و مه جزو مابد است روز و شب خواب
 ما بکم کردن نشان قدم تو بقاشی رواق و حرم اینک داری تو ما که شتایم زانچه ورزی تو شرم دایم
 تو بریش و بجهت معتبری اگر این ریش و املی چه بی زان چنین در بلا و در بند که بقدر حق نه خرسندی
 آن بقریب ملوک رای کند **در تو کل** که تو کل نه بر خدای کند
 یاری از غیر حق نه از دست حق آیا که نستعین نیست که تو این نکته را نمی دانی مردم احمد را چه میخوانی
 هر چه او داد غایت آن شکر میکنی کفایت آن شاک عاشق دوست یادمان کنه کز چنین دوست کن زبان
 چون تو کل کنی کوی از رخ درو کن تباب روی انکه ز اسباب در غرور ز تو کل عظیم دور افتد

این نفس کش فرو کشند چنانچه اگر از سینه بریناریفت چنانچه قوت پنج ماهه سال چنانچه کی که چیت فردا حال
کار خود را به پین و کورمها از برای ذخیره مورمها تا کی این ریش و رخ طرازی با میر و شاه نازیدن
هر چه روی از خدا بگرداند بت بود عارف این سخن بت پرستی مکن که دین برود آن نیاید ببت و این برود
چون تو شاه و کد اگر راستی بجز این یک خدا خدایت تا میرد امیرت ای نامرد در خدا روی چون توانی کرد
عالم پادشاه و شیخ و وزیر تندر نشان ما تیرنا که نظر میکنی در ست باد شاه محتاج تر زتست با و
زنم که قویم باشد و فرد خلق و روزی بدیدد اند که تواناست هر چه خواستی و تو توانیش نیست خود پیرست
تو به زمین رفتن و ازین گفتا و بر چنین کرد و گفت گفتا ز تصرف مباحش هر کردن بتو کل پناه چون مردان
باعث است از و شور مکن سر او پیش غرور مکن کجی سر پسند کی باشد کجی بار بند کی باشد
خواجگی سر بهر حال و خویست بند کی استمال و تبارست تو چه دانی که سودت اند نیکی و نیک بودت اند
که چه دردت ز خشم و کینه اند نه دو اینست از غریبه است که کس ن بکار خویش بار باید که بار خویش برد
تیکه بر خنجر و سپاه مکن جرباز و بکس پناه مکن یارت او بس هر چه در دانی این سخن بشنوا و مسلمانان
جز تو کل مبراه و دلیل زده است رفیق جوی و خلیل ز طهارت صلاح و مرکب خود و جوشن ز طاعت و نماز
هیکل از عصمت و کمز و قاصد و شمع و روشنی ز دور باشی ز آیت الکرسی پیش خود می دوان چمنی ز
می فرست از برای حاجت نامه صدق و قاصد اخلاص اهل این داور صبوران و آن در عاجران و دوران
سر تسلیمان فرو رفته در صبر و تسلیم ذوق معنی بیان ذوق
زمره از بلا مالاک شوند بیلا از کد پاک شوند تو هم از عاشقی بلا کن باش چو بلا زوست با بلا خویش باش

هر که آشنای

هر که آشنای خود سازد بیلای خودش در اندازد این همه سنگ از مایش تست محنت آینه نمایش تست
تا به پند که چیت مایه تو در محبت کجاست مایه تو چه شکایت کنی ز مردن طفل کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمی باشد اندران ناچار زانک و انا بعدل سازد که حد عمر قسم بیرون آدمی از سه اسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری چون ازین بگذری فروغی ساخت یزدان بضع خود و اندران کرده نیک و بد را چای
جان پیر این پس از جدایی هر یکی راست منزلی روشن که جو آنجا یک سفر نکند چو بد بخار رسد کند نکند
بجین روح هر جوانی نیز منزلی دارد و مکانی نیز تا غمی در دنی نی پیوند این یکی کرد آن یکی خند
طفل را نیز بچو پیر و جوان چو سر آید بکیم غیب زمان ببرد شکر و کیم سال تا به باشد مقام از و خالی
کار صنع ای چنین بکام شود پادشاهی چنین تمام شود بر چنین سلطنت مزینست جای فریاد و من زیدی
دل برین دختر و پسر چه نبی تن در آشوب درد سر چه کتی اعتماد بر فرزند چو ندانی چه عمر و ارد و چند
پادشاه از غلام خود گشت چه نبی بر حرف او گشت توانی تو کین منی داری که گشت از بهشت او داند
سر خوب و زشت او داند باغبانی تو مرز خود بستن که گشت از بهشت او داند سعی کن در عمارت لبستان
مالک از باغ را خراب کند باغبان کیت کین حطاب کند کنت کامی بران و رخسار بتو کی گشت مرد قاضی شو
سرد و کون و گرمی او زانچه گفتیم گرامست پروش تو چه دانی که مرز طفل از و اندر روزی دهد بطفان
شیرین ز تنگی پستان که براد بدانش و دستان او دهد طفل او ستانند کس نداند حقیقت این راز
هر که از فراق فرزندی اندرین خانه سوخت کجی شرم دارد دران جهان که بسوزاندش بدوزخ
از برای پیر شفاعت طفل این چنین باشد و بعضا دشمنان از بلا نفور شوند تا شکایت کنند و دور شوند

ز که نامی کزوت خواهد بود / سم بد و نال و هر چه بادا باد / خاص را در بلا بدان سوز / تا دل عام را بیا موزد
 کادب بندگی چگونه بود / چیست کین در در انمود / ز بلا میشود دورا / بدید صورت طاعت و کلاه بدید
 عارف اندر بلاش پندوند / لذتی کز نبات خیر ذوقند / ز نشاط بلا برقص آید / کرد در بند کیش نقص آید
 نیست پوشیدن شمشیر زان / لیکن از عدل تا نباشد دو / بر تونیک و بد استوار کند / تا بفعل تو با تو کار کند
 کر نه راضی شوی بداده او / **در خورسندی و رضا** / بست که در در کشا و دوا
 جفا و غفلان آواره / جان و جان بجان / غم پیشی ز دل بدر کرده / بکلی سوی خود نظر کرده
 نشان شکست هم خند / ز زبان لب گرفته در دهن / لب ایشان بهر خاموشی / بر زبان برده سخن بوشی
 آنکه پنهان کند حکایت دو / بجای چون کند شکایت دو / راز او را از خود چو می شنود / چون بشنود کردش گوش کند
 همه کردن نهاده اند بکلم / بکتابست به ختم / در دل آتش فکند چو ناله / غنچه دوش دم بسته از ناله
 سینه پر درد و روح در آن / بسته بردوش زادی زادی / زمره نشان بی ترش زادی / تلخ عیشانی بی تبه خویی
 تشنه ز راه راحت چه کردند / دلش ز راه جام زمره چه / بدل زمره و تن مرده / رخت در کوچه ابد برده
 دل خوشند از چه در گذارند / تا مبادا که در باز آید / در خوابی چو کج پوشیده / جام صد درد و رنج نوشیده
 که باری رسد ز عالم خشم / بر بدایی در گزند و شوم / کشته راضی بر جم و کشتن / خرم و شاد و مطمئن القلب
 دل خود را بداع کل رسان / کرده مشغول ازین فسون / پیش او زمره خروش گرا / یان این قفان و جوش گرا
 هر که آهنگ این پان کرده / هیش قفل بر دمان / کرد باشد دمان حضورش / راه و رسم ادب نکند آ
 سخن اینچار از باید گفت / **در خط مخلصان و نازکی ادب و آینه مایش حق** / کان نه پنی که باز نشاید

مخلصانی که در مراقبتند / در سراسر خلاف عاقبتند / لای خشم او نداند کس / مخلصان راست این هدایت
 هر که میکشد بخیر خشم / اول او را زبان بر بندم / روی مجرم پیوسته او بونا / تیغ قهرش در او رزق قفا
 با تف خشم او چه کفر و دین / با قماش چه آسمان چه زمین / تا ز خشم بجاست یک / توان شد بعدل خود غن
 چونک با نیستی شدی دمن / اگر آن نیستی به پنی باز / زان نظر در کجاست انداز / خشم کیم بدی بجا ست انداز
 روز صحت بدست مدح / شب خشم تیغ قدح / آنکه مدح تو کنت مجبورست / و آنکه بگو تو کرد مغرورست
 کز تایش کشته شد مژده / و ز کوه از ان می شود / توجه دانی که از مایش است / غیر گوید و نی نمایش است
 حسن او را لطیف باشد / در داور او طیف باشد / زین دو وزن تو باز خوا / تا به پند که محکم است
 تا ترا مدح دیگری قسیت / از طبیعت هنوز پریاست / عارفی کونه از هوا شنود / این دو قول از یکی نواشنود
 بر کار نزع اوست ایشانرا / جمع کن خاطر پریشان را / با کسی کوازین شمان بود / هیچ دانی ترا چه چان بود
 کردن کار و کار ندادیدن / جز رخ آن نکار ندادیدن / یاد آن زلف چو بچین / یا نظر ما به بند و هیچ بین
 بهر آرا که دوست داری نام / نه بهنگامه و نه بی سنگام / التقاتش چو در کوچه / کر بکوی بغیر خشم کند
 روز گفتن بین و جای ساز / مرد بشناس و بس بکوی این / عهد آن یار اگر شکسته شود / در اسرار بر تو بسته شود
 سخن او مگوی جز با اهل / سراحد مگوی با بوجمل / راز او مگویش دارو حال / قیام این کبر بلاش بکن
 سرش را بشنود در کجاست / دل سبک میشود تو سنگیست / لب ازین نیاید دخت / وز نه منور بار باید سوت
 نقدت این کومست سفته / چه بماند چو این شود گفته / او حدی هم چو ناگزیر / عشق آن چهره در ضمیر تو
 یاز نازک دست بارش بر / در میان آرو بر کجاست / کر بر اندر و چه در ناست / و رنجو اند بیک فر ناست

کز روی ادب نه بخت به از آن کز غضب نه بخت
 غضب او نهد باشد ورم تا از آزارش افق از آرم
 اگر از غیر او چنان خوشستان و بقول من کوش
 که ترا غیرتش چو قهر کند و کرا آن نوش بر تو زمر کند
 که بود کز غضب کند شتاب بر داز تحت باز در چاه
 غضبش را بدان و زان ادبش را به بین بهار پس
 اعتبار کند بهر موی باز کرد اندک بهر موی
 هیچ شمع از غایت زبانه که کشد گاه و بر فرو زاند
 که سرت را بکار بر گیرد گاه پروانه بر سرت میرد
 که بنام خودت نکار کند کاست از ریسمان بهار کند
 گاه باشد سنجین کند گاه باشد آن قرین کند
 که یالین مرد کان باشی گاه پیش فسرده کان باشی
 گاه خدی ولی ز پیرای گاه کریبی و بی بصیرت
 که سرافراز و کاپیت شوی گاه ناچیز و کاهست شوی
 گاه لاف زنی ز سر بازی گاه نقدی که مست در پای
 گاه در آتش او فتنی در آتش گاه در بزم و کاه در محراب
 گاه در آتش او فتنی گاه در بزم و کاه در محراب
 که سخن و رشوی و کاه محراب
 چو به پند که هیچ دم زنی و اندان سوز و گریه کم
 نخوری هیچ و فیض زنی خود نجیب و خفته خیزانی
 کاه در پرداه چو مستور که بر افکنج پرده از دور
 کاه از سوز سینه زنی که ز خا صان قایم الیسی
 که مصفا کنی تن تیره کاه پنهانی سر خیره
 سال و نه سودت از زبان دایمت خرقة در میان باشد
 عادت کم زنی و خیرک روشت بخشش و کز ریزی
 در تو هر نقش را پدید آید میسر میسر طبع و کیرایی
 مونس از این و این فرد کافرا از انجانه سوزی
 سپینه سوز و کج دین پر گریه و کنایه
 بشناسد که در درو پست نکند در نمودت پستی
 از چوب و راست عشق در خانه عشق را بر اندازد
 پرده از روی کار بر گیرد دل طریقی دگر ز سر گیرد
 بر تو آن علما و بال شود عمت نیز پای مال شود

بصفت جوهری دگر کردی مس نماید تمام ز زر کردی
 غیرت او بشپشت و شوی نهد در وجود بوی از تو
 چو ترا از تویی کند فانی برساند نبشوات ثانی
 جنبش انجانان و رقرار سخن انجانان و کفار
 نه توان حال باز دانی گفت تر خود آن بخودی توانی
 نه کسی تاب دیدت دارد نه کس آواشنیدت یارد
 هر که روی تو دید مست شود و آنکه بویست شنید مست شود
 بر زمین بکیزی سما کرد در مکن بگری سما کرد
 متصل کرد داین اثر در ذرات سحر تاثیر مهر در ذرات
 بخداست رسی ز یک قطره در زمان و زمین و خشک
 عشق زاید ز استقامت تو علم روحانی از علامت تو
 صاحب امر و اختیار شوی گاه پنهان که آشکار شوی
 یار گشت شکر با شکیبایی **در شکر باری تعالی** تا بر نیت رسی و زیبایی
 شکر کن تا شکر مذاق شوی یاد کفوان مکن که عاقبت
 نقش را سپاس داری کن زو فزونی بخواه و زاری کن
 سم نه بشکر اگر نکوتی تو کی شراب مزید نوشی تو
 دل گشت شکر استطاعت جان کند شکر علم و طاعت
 ز دل و جان چو شکر گردد ز زبان غدا آن بیاید خوا
 شکر این نعمت و نوال آن که به اندک شکر نتوان کرد
 کربش در قبول زنی دست در دامن رسول فی دیگر از الوای شکر هست
 خواجه دارد لوی حدیست
 آنکه شد چشم او بنعم باز جان او بر کشد مجد آواز
 و آنکه از نقش گذر نکند جز بشکری زبان بدر کند
 خوشین را متابیع او ساز کوی را بشنوند این آواز
 که شود خاطر خطاب بشنود هر زمان خطابی نو
 وین خطابت نیاید اندر کوی تا بخشی مصطفی دل و شوق
 لبه او اگر بدانی باز راه یابی بکارخانه راز
 در شناس است این سخن را نشانی هر آنچه خواستی کو
 سر بهرست ستر این پاکان از برای ضمیر در اکان
 دیوار نیست تا خن بر کول که از دود و ریش چهر غل
 پای داند کان به بند دل خیار در کند آرد

از دم و دام این سنگ غلام جز توفیق نیست یا اهل کوشش با چشور دل زوی نماز کردار خود چهل زوی
 عقل دل را بعلم بنکارد **در عقل و جان** علم جازا بر آسمان آرد
 پیش ازین آدمی و این دیو بود و فرشته عالم چو رسید آدمی ز عالم خود عزتش را فرشته کرد سجود
 بار و شش ملک خویش پیش دیدش که رخ به پیشی هر چه جمع فرشته و ملک اند از قوا اما انجم و فلک اند
 چون کنند از چل خویش شکهار در که کنند قبول اصل جانی ز نار بود و هوا بر فلک زان زلفت و نیست
 خاک آدم بید و بجهنم دید کاش بخاک خواهد مرد خاک او را بید و آتش خود نور او را یکی ندید از صد
 سر او زان قفای لغت که قفار از روی فرو کرد تو بغیر نفیس و عقل رکنی از شمارش و ملک
 غضب انشاست و بن دو دیو چنین ترغیر نیست تن با مدار در پنی جز خرد در دماغ اگر پنی
 عقل بر ناخوشی کشید و خو تاجدا کشت آدمی از جانی نامایی که آسمان آمد همه بر نام عقل و جان آمد
 فرزند مرد آن جواب بود غیر از ولایت جواب بود تن در غایت روح دا عقل مرده دور انکار نین
 جامه کون را علم عقلمت روح لوح آمد و عقلمت تن جازا بدست عقل پای پیکانه در میانه میار
 علم نیر و ده کالت را عقل اجابت کند و کالت چون ترا زین جهان گزیند بهتر از عقل و سیکتری
 ای بایده عقل بینده قس بر کن بر آفرید کوبید و آرد ز آب خاک صورت بازین و سیرت پاک
 قابلیت را که ست پرده آلت روح دان و کرده کرده او ست بازین را از جانبیت این نیست
 روح جسد فرشته درگاه تو بخوابی و جمله بیدارند تا تو باز از خویش تیر کنی آمد و رفت و رفت و کنی
 زان عمل ساعتی نیا ساید تو بغیر سای و نغیر ساید هر کجا عقل و جان تو اند بود تن کجا در میان تو اند بود

در دین

در عو قی بدین صفت بایک مرغی تنک و مدخلی تاریک کیت جز جان که کار داند ضعیف خویش آشکار داند
 بی جان رو که کار کن جانت تن بجان بنه فرست چون سپاه تو بار بر بند عقل راه شمار بر بند
 که جرد بود و فرشته تو زسد آفتی بکشته نوید عقل شمع و علم پیدای نقر خواب و سوس ناری
 عقل را بچو دل نداند کس روح را دل نکوشناسد دل باقی محل نور خداست دل فانی ازین محله جداست
 اندران پرده بار دل دار **در پی دل** بی دل رو که کار دل دار
 عرش رحمان دست کردی دل باقی نه این دل فانی دل باقی محل نور خداست دل فانی ازین محله جداست
 اگر این دل بسک دی خورد بر چنان دل فرشته رشک چون شنید آنچه دل گفت در میان دل از اندر جا
 ز آسمان کبریتی اندر خاک به از ان کت پفکند دل که سر که دل دارد این بدیش خود در سوست و این بدیش
 دل که سیم رخ را شکار کند چرخ زالت شکوه خوار کند شاه دل که نامش نیست در پست پست پرده پنماست
 دل زمینی کند طرب سازی تو بد ستار و سر جرمی بازی راه تحقیق را دل نیست او آتش عشق را طلیست او
 دل بطنی سخن سهرای آمد دل چو عیبی بر خدای آمد لیکن جانی بیان دست جمع الله وقت از ان دست
 سم دست انکه کنت سبانی جان نیارست کنت تا دانی جان که بر پای قید تن دارد بچه یارای این سخن دارد
 فیض یزدان زردان بریده دل ندیدند فیض دین نشد دل ندای ز جان چکاژ جان بی دل چه در شمار آید
 از تن و جان خود جدایی دل بدست آور و خدایی حافظ را زو محرم پرست دل از ان رو که خانه پرور
 با علی عشق و دل جو یا و بود در چنین فتها دلا و بود در خیر بدست نتوان کند دل تواند دل اندرین دل
 نیست جرد دل عصای این که کند خاک مرده را از حالت و حیلت دلند اینها دل طلب کن که حاصل اند

جانه چوپرو اگشت شمع تن پریشان محاج بست قتل کز تن ترول داند کرد صدف ل قبول داند کرد
از نت هر دلی یازار دل شب و روز بر دیت با نودل را تعلق بکری بانی نسبت ابا بکری
دل بغیر از حضور نیندرد بی حضورش کنی فرامیرد آن دلی که ملک تنگ آید نه عجب کش ز دیونک آید
نقش بر دل کن که آبت او کل مالش که آفتاب او در دل هر که جز آه بود کز فوشت غول راه بود
دل دامن جای ایست جای جای سلام قایت کرد دل مقدس قبول کند نور ایمان کجا ترول کند
سر ایمان که هیچ در بهشت کرد تصدیق دل بود نظر دل چو بر کمال بود عشق دانسته و عشق حال بود
عشق و دل را یک اختیار **در معنی عشق** عقل و جازاد و بی حصار بود

ز استان عقل پیشتر زود عشق خود ز استان برز بال چیت عشق دیوانه بند جان کیت عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو زخواست عقل فرزانه را بدرماند هر که عاشق نشد تمام شکست و آنکه در عشق بخت تمام شکست
هر عشق شو که یار است در پی عشق رو که کای است عقل و رزی ز کار هر دو عشق و رزی لبر که مردی
میل صورت بشو است میل معنی عشق باشد عقل شعیب اندرین خانه مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا با عالم محو عقل گوید ز فقه و منطق و سینه را عشق پاک داند کرد نفس را عشق پاک داند کرد
بش نور کبر یا عشق است آتش نور کبر یا عشق است عشق بر قیست کام روزند و ز تمام تمام سوز زین
تا ز سببیت شمع بر جاست نتوان راه عشق رفتن با عشق را روی در ملک بود هر که را عشق نیست خاک بود
نرخ با شمع و راحت دفتر عشق خوان مضاحت بدل و بخت و لالین دست ناطق عشق را سخن در گشت
سوس از صورتی گذر کند عشق در هر دو شان نظر کند عشق را از سوس می دانم لاجرم بشو و سهند نجاتی

عقل جویان بود سکونت را عشق بر سم زند رعونت را چند کوی که شیشه بکشی کی بوم کار جام بی مستی
عشق از آب و نان جلالت فقرت از بندگان فاکند در دمار ابرغ و مانع چکا عاشقان را بنان و آن
رخ اوس بخودند اند عشق به خود خوش توانند آسمانها بعشق میکردند اختران نیز در بین درند
عشق جام تو و شراب لبش عاشقی محنت و غدا لبش کر ازین بوته حاصل آید زسد و خوش و اسبه کرد
کرمی از عشق جوی اگر مردی هر که عاشق نشد ز می هر عشق روی و برج نمکوم با تو از رف و رخ نی کیم
عشق آن شاهان بالایی که کند شان سپهر لالایی دلم چی و پای بندش اش آتشی بر کن و سپندش اش
خیز و جای زد دست در کش با به پنی حال وقت خوش عشق داری و پای چیت منین دست یار کیم بست
مرد در راه عشق مردند تا لکد کوب کرم و هر نشد سخن عاشقان کمال بود نه با و از و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید دست پیکانه در میان آید دل چو نعل اندر آتش اندر عرش را در کش کش اندازد
ممت دل کند عاشق لب یاد معشوق بند عاشق لب دگر ای مرغ دل به پرواز در چه اندیشه رفته باز آید
تخی کش بر از بایگیت چون بهر جای باز نشاید چیت گفتن چو ایگه ای قاضی عشق را بس این
جد و جندی بکار می باید هر که اوصل یار می باید همه محرومی از بختن تست بی بری از کراف رستن
تا نخوانی مقاتلی در عشق **در سماع** نکمی جد و عاتی در عشق

عاشقی کو سخن با و شنود هر چه وارد شود نکشود آن زمانت سد سر انداز کا پنجه داری جز او را انداز
دف چه باید که زخم بخیزد فی ز دست و زدم بخیزد تا تو در جرخ وای وای سچو مصرع است
لب آن از د میدان آید کفاین از کفینش کلید تو اگر و اصلی و صیبت و کرت حالت چیت چیت

حل و جدی و حالتی به که بازی و آلتی باشد این پناهی ز بهر هم بود نخته را یک نفس تمام بود
 چه تواند چون تنی صفت و صورت بدین نغمه صفت از زبان حال کند که بود ناله که ناله کند
 زود بر خود چو دف بستی که تنگی کند حقیقت دوست شترست را علف چه بود عاشق از چنگ و نای دف
 لایزالیت حالت ایشان بی معانی مخالفت ایشان داده در دست و در ملا بزبانی زبانی کوش
 بوی بادی که آن زنجار آید سنگاگر بشنود بوجد آید دوست بی زبان سخن گوید لب او بی زبان سخن گوید
 زلبش که سخن بپوشش آبی بی سخن تا ابد بپوشش آبی دف قوال را دریدی تو زچه بر می جی چه دیدی تو
 با حین آتش و شربت دریا چیست آن چشم خیره گریان خود پیری که از حال است از حواست یا حد است این
 چشم بر هم تن فرومالی بر سوا میجی و می نالی شع و قیدل نای و نای لوت و علو اجهار صف باید
 بر نهالی نهاده بالشر را تا تو یاد آوری جانش را زین سماعت چه چیز نظم تو بجز این لوتها که حضم شود
 ای که بر شعر می گرای گوی مدتی در سماعت قرآن کوش تازه نکته بشنوی را که بجز از ما موز از است
 تخی نخته کوی و گوش کن نقل از خام زد خوشش کن میوه نخته غور که بی نخت میوه خام اصل قویج است
 نفس عاشقان بسوز بود وین در نا چراغ و روز و نخی کلان زانکه در آید بجز جان در صیبر مر د آید
 پی تحقیق ذات نابوده و با هم وصفیات نابوده آنچه تقدیر را شعل بود و آنچه تنزیه را بکار بود
 حق الهام را ندانسته دفع و وسواس را نواسته طباطبائی که در پیش دل بدست تا با انجام کار خود بخت
 کی میر شو ذبح عالم مجد که در اید سر حرید بوجد این سماع که عرف عادت پیش مانع سعادت نیست
 تا نیری ز حرص و شهوت از پیش ناگوش آن سماعت قرب دل را زین چو عود بسماع جهان چه شور کند

روح چون در حال حق است جنبش پای چون بماند در بدایت سماعت بد نبود در نهایت سماعت خود بود
 آنکه از جام وصل مست شود کی بختش دراز دست شود پیش جمع که این سماعت رواست می ماند که بر سبیل دوست
 زانکه طلب پس از ریاضت که برون آورد ز خلوت آن وقایع که بود کم جانش از نقد جان دم
 هم رحمان آن شکتی بود هم زادمان در خسته بود منقبض کرد و از غیر حال نالن سماعت چه و جانش
 اگرش رای شیخ فرماید که سماعت که سخن کند شاید تا از آن وارد است یا کند دل خود را از آن حضور نماند کند
 لوت که سودای زلف داری زان سماعت چه و جانش ز سماعت آنچه این خبر دارند هر یکی مشربی در گرد دارند
 جنبش آنکه نفس او ملک است جرح بهر که جنبش ملک است نقش بالاست نقش رستن زمین جهان و جهانان
 در چنان بخودی سرافشانی نقی غیر خداست نادانی هیأت نفس تا کدام بود جنبش شخص از آن مقام بود
 لا ابا بی نظر باین نکند سر این حال با یقین نکند هر کجا نغیبت یا سازی بم وزیر و دف و خوش آوازی
 خانه خوب مردی هر د زامد و رند و پیر و کود که زن و تقاطع بر از در و با پیش مردم سماعت دارد نام
 که چه اینجا هم انفس سر انداز حال آن جد و این باز زانکه هست این روش بر سر کوی که دکان نیز
 کر زمان و مکان و احوال دل باینها مع که این نیست عارفی داشت این حدیث که بود واقف از حقیقت
 از در معرفت مکر آن رو در صفت عارف و عرفان علم او را خزینه دار اند
 با جازت ز حق پیام رسان سر او را بجا صومعان لطف خود در شمایان خرد و تقوید حق حایان
 عون و عصمت حصار نشان روح رحمت نشان که در اید بیادشان خرد بداند یاد خود را بپوست
 جزیخ او بهر چه در نکند که چه طاعت بود که نرند باد کشته مستقیم احوال دین و رشته در طریق

که از این خبر آید که در این روزگار

عشق کن دستان بتوید انگشتان سرخ کشته رخسار ویده بر مرصدا اشارت کوش بر قول بر اشارت او
 گفته بگمست پیوندی بر جهان و بر آرزو منک فیض او را ز صبح روز است همه چشمند و کوش و دامن و دست
 صدف درین دل اینها صلب آب یقین کل اینها روز و شب داد استی قایم استند و قیام اضل
 کرده با وصحت پگون پیکو در سماوات سیر و در ملک بر پنچند رخ ز شارع شرع کوش دارند اصل او با فرغ
 بر زمین سیر وی دلیل توان و بر افلاک جبریل تواند ساکازا به پاسبانی روح مای یونسند و شست نوح
 در بستان خاصان شب ملک و روح را نباشد بار همه در صبر و در قناعت همه در بندگی و طاعت مرد
 طیشان دین رخ ساقی جستان حب عالم باقی میوه شان باریدن و طوطی مایه دیدار بهترین خوبی
 حقه بازان خنجر فلکی نقش بندهاں چهره ملکی همچو دریا ز آب دیوه بگوش دهن و سین پر حدیث و جمش
 عالم رحمت و صفت نه رحمت عالم اند و منت چو کی اندین اصول رسد زود بر پای و حصول رسد
 جام انس و لقا نشاند خلعت اصطفاش پونتا تا شود در حضور عجب است او همه دلهاملا هیبت او
 ز ملک هر چه میرسد ظهور بر دل او کند تخت عبور هر چه از فیض او براندود بدگر بندگان در آموزد
 هر کی که یافت قبل آن زودش آورد در مقابل آگاه پید کند خدای او را تا بداند اصل رای او را
 که پیشو شد ز دیگرانش رخ تان پند منکرانش رخ سزا و جنت تمام نور شود مورد در سنا نور شود
 نور کبر و دشمن بایه فکر پرورشها کند ز دایه ذکر دل چو چندی دین مجاهد نظرش لایق مشایخ شد
 در تجلی نور غرق شود فرق او پای و پای فوق صفت او از و فرو نشوید ز صفا تی در خنجره گویند
 تا بجای رسد که خود نبود نقش نیک و نشان نبود جزد و ام حضور نشنا غیر از اشرف نور نشنا

در نهایت رسد بدایت پر شود عالم از سدایت و شقنای عطا بر اندازد تحفه عطا در اندازد
 بک خود سر دوسر شوند بنامد که غبار سیک چون دوی دور شدند و کوش نیست که نین بهتر از خاموش
 مرد در جلد دل جو دین شود قیل و قال از کجا شنید جز تن و بتقوی دل کی رسد ساک اندین منزل
 انکه بر خویش کشید قلم نکش بار بوق و جمل و علم جان ایزد پرست را بفهم نکند یاد پادشاه و امیر
 دل عارف بقرب او غنی چه کند یاد پادشاه دنی چون ز جام غریت خنجر قتی چنان در دست
 صاحب تخت و ملک تا بلباسی در چه محتاج است از کلیم که او پیر میرد به کلیم تو کی در آویزد
 نظری زین بند پنهان پس چه نظر کالفتات اینان هر چه داری برایشان بخشش را در پنهان انداز
 پیش اینان بخیر نیار مبر شوخی و امتحان و آزمبر بنه نامان پادشاه است تاج بخشان به کلاه ایند
 سر که باین صفت کرد و او بخلوت رفت و در گشت سر توحید ازین کرد و شنو ورنه کشته در بدر می
 ره بتوحید او نداد پس در توحید

احد است او نه از طریق شمار حد است او ولی ندارد زیار زان جال انگسان کشت کعبه و صفت اطواف زرد
 بهویت کسی ندارد راه بنه خود کشت از تویته عالمی زان جال شید کشت که نه پوشین نه پیکشت
 کشت ظلم که دل در دنیا ماند بطرک در نه پیوندی خردش حب و سر نکون بر جان طلب کرد و نم زبون
 کربایش که کنی غایت و رحمت خیر اندروا تصف نیست او یغانی و خود که باور کند خدای و
 رخ که باید بچشم جان دیدن بخین تن کجا توان دیدن چشم که آفتاب خیر شود نور او را کجا پدید شود
 کرت نیست چشم پخته ز سیدی با شریته چه ز دریای نور باشی تو که ز برقی کنی تما شنی تو

کرا شارت کنی بدیر نیست و رکشی در ضمیر گیر نیست باد مرغی بوشی موش برد برق بود آنکه موش موسی بود
 که چه با او بجان می کشند بیشتر در کان می کشند توان کرد چه در سخن صدری و صفا کرد در جز بلا آوری
 دیدن او بجا تو اسب نه و رب پنی کجا بانی تو نه از رخ او پیشم چه رسد دانش وینش تو در چه رسد
 تو همان تابه پند اورخ خود او تواند جواب پاسخ خود دم فرو بند و نام ذات شاد در خانهای مات مهر
 سر بریای لابره فرو چون بری رخت در جزیره چو بای چوبت کجانی در زمان رخ بر آسمان در
 فز چند در هوا کب او ذره چند در هوا کب او که چه پیشش روند ارد دست هر کجا روی میکنی آوست
 که بکوی که دیدش شبیه و بکوی نمیتوان تریب حیرت این چه خیزد ازیم منکر تا سوزت غیرت
 دل تحقیق حال او رسد جان بسر جلال او رسد ز کس پس بکنه معرفتش مگر از بار جستن صفقتش
 اگر آرزوست معرفتی از صفقتش قبول کن گفتا صفت از ذات دور توان وصف آن جز بنور نتوان کرد
 این از آن آن ازین جدا کرد نباشد چنین خدا بنود هر کس است بوی از صفقتش بهر سنده اهل معرفتش
 از برای صفات او بهش بر در هر که گفت و گو باشد صفت او ست جان و دم صفت او ست کج و خلق عظیم
 ذات ما را صفات او ست چون حیات صفات خلق از ذات هر که اوزین صفات شود شمع خوشی بود که کور شود
 ذات او جز بنام نتوان به صفقتش را تمام نتوان دید صفت و ذات او قدیمانه صفت را نه ذات را مانده
 صفقتش در هزار و یک پرده و حساب آن هزار و یک سالها حجت و کار ترا تا یکی کرد آن هزار ترا
 ذاتش از غایت ظهور نیست دیدنش کسی را نور خورشید از آن چشمه دیدنش دین را کند خیره
 نور چون کرد از نهایت بکامیش ضبط نتوان کرد نور او قاهرست و سوز زود در نور نه سوز نور

حال آن نور و دین او باشد آفتابست و دیده خفاش فی چه کتم چه جای این رست او بیدار و دید ما باز
 روی او را بفر پند مرد **در فکر و سپهر معنوی** اندرین باب فکر باید کرد
 سیر ساکب پای فکر بود اوست آبتنی که بگر بود دانش از فکر پنج و شاخ کند کرد دست خرد فراح کند
 بر ریاضت شود توانا فکر بکند بی حضور دانا فکر خرد آینه خود آمد و غیر بخرد کن دین دو معنی سیر
 تا که قیست در شست و شوی نینی با خرد و معنی را فکرت با خرد و مدخوش فکر صافی کن ارب اندیشی
 تا ز غوغای تن پنداری ز دجان و خرد کجا با خردست آنکه دید دیدن خردست آنکه شد خرد خرد
 فکر جویند است یا بنده جمل بی بهره شتابنده سختی که خرد ندارد نور دور باش از شنیدن آن دور
 جبریلست عقل و جان بخشد حرف و ترکیب را روان پنج معنی باب عقل رسا و آنکی لفظ او نقل رسا
 هر چه معقول نیست جانش و آنج عقلش گفت آن نیست خرد و جان حکایت است جان دانتج را خرد است
 را که در دون بکشد نشاید بی خرد بر فلک نشاید روح چون عقل مستقاد لایق ربت معاد شود
 روح یزدان که در دینست دم عسی کی که دید است روح را عقل صورت و روح دانکه دین جرباشد
 عقل را فکر را جند شود کند نفس را علم بر بند کند جسم خرد خستی نداند و خود نفس زینب هر دو دانند کرد
 خویش را جوی و اعتباری کن یافتی خویش را کار کن باش شمانش و تها کرد مگر از خویش بر توانی خود
 جز ازین کلاه جوی و در نه خویش را بگری تو و نه تو جید کن تا تشوی تو و اصل که تویی در کون حاصل خود
 طالب خویشتن بحسب تباش تابایی هر آنچه جنتی فاش ذات بهترین کواه تویی آفتاب آن خست ماه تویی
 نامه ادوی او نیست ترا اوست پخت و او سر غرض از غرض و لوح خامی که مشارالیه نامه تو

چون نباشی بزرگ خود کما که خودی نامه خوان و خود ناما تکلفی تو لوح خود را یاد ششم لوح و سیم قلم تو نشان
نسخه صورت و صفاتی تو لوح محفوظ کایناتی تو نمایند جز با استعداد رخ معبود در پیشم عباد
رخ بیند که نداد رنگ کند چرخ در ظهور درنگ آن بینی که در شبیه چو آ خون شد و بسته گشت خون
آخرش کرد چار ماه تمام کار در جلد و شعر و علم چو سزاوار زنج کشتن ساخت نفی بد و تعلق زود
فیض چون مستعد کاریست هیچ تاخیر ربه اندافت دل ز معنی جوامل راز شود حسیه شایسته باز شود
دیدن او ز کس در نیست پیش آن آفتاب معنیست عیب جهان و نارسیدن تو نیست جز در قبول دیدن تو
جز دل آینه جانست زنگ خوردست از انجانش روشنی دل و در مقابل آ تا در آینه رخ نماید یا ر
چون او معاینه چون دو کرد در فعل این ثابت او نبات باید و تار و ن آید آفتاب از بار
ابرش آرایش و کدورت این چو ذایل شد او بصورت کویا اگر شروی دین نادی کمانی واد و انت فی وادی
خس عشق کم خرید است و زنه معشوقه کم بید است حاصل این عروف و دمه همه محتاج او و خود همه است
تا ز تو حید او نکردی دست نه در رتبت و صورت است آتش کشت تو بر فروخته و اندر خشک و تر بسوخته
چونک از نور داشت بوقوت کرد با خویش جمله را یک رنگ تا تو هر تک آن پری نشوی از ملاک و فنا بری نشوی
ز خالص چو رنگ نوری داشت در اثر ارشاد تن او از ملاک دوری داشت
اول استاد و بس گفتن تا بناید بدر پیش خفتن مرد را کوستا دیار شود زود باشد که مرد کار شود
دغیرش بر رخ فزار کند چشم او را بنور باز کند پیضه وارث زیر کمال بر سرش سایه کمال کشد
می کند کم ز قدر قوتین قوت روح میدهد سخن کانه چو پسم در دود رخ روح را روغن چراغ شود

قوت و سنگ

بروش دل قوتش کرد تا چو خود معنویتش کرد اند شب و روزش چنین صفتش پرورش میکند بکایه شرع
بزد و نظر بر و بجز هر دوش میزد معنی هر در قیش پایه بر پایه می رساند ز نور و از سایه
چو ازین رنجها شود بهتر بد که گنجها شود در بهر بیاسی دگر بر اید مرد به بودی دگر بر اید مرد
چشم کرده از ریشیت روح را دین طایف القلب بر سد نفس او بر صدق شکن شود بمقتد صدق
حدی و تفرق این به رسم رشد و تصرف این بها کو دکنش از رخ هوا بکند جز چنین طیب دوا
کچین هر چه می شود یارت زین منازل رو بن برد با اندرین دور ازین دی پاک نتوان یافتن مگر در خاک
سهم روی زمین نفاق گشت **در باب اهل زرق و زویر** مردی ترک اتفاق نیست
از حقیقت بدست کوری چند مصحفی ماند و کینه کوری چند کور با پس سخن نیکوید سر قرآن کی نمی جوید
روح قرآن بر آسمان بر نقد تحقیق ازین میان بر روز بدر اعلامت این باشد پیش نیکان قیامت این به
در جهان نیست صاحب دی بی ریاد هم نمی زند مردی شرع را یک تن خلف بنامد روش و سیرت سلف بنامد
روی کتی پر از صلف شد و لا همه زرق و زشت و فاقا اهل زرق و نفاق شمشیر صادقان از ابد رد دل شدند
راست نشانه نیست راستی در زمانه نیست بدید مرد معنی ازین میان دور بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته جبه مرد می نهفته بماند بی خطر نیست کار سیر امروز دین و رشو کینست خیر امروز
اهل زرق و حیل بگویندند بر یاروی دین پوشیده سخن صدق سر بلاف آورد دین چو سحر رخ بقیاف آورد
طالب چشم و گوشش باش ای با چنینها بهوش باش ای که بسی دام و دانه در است گذشت جلد بر سر هست
چون سنگ باز کرده دمان همه درین خرده گشته نمان تا سنگت بکام در کشد دست غفلت به دام در کشد

پیرشاد دانه پاشیده کرد او چند تا تراشیدن ریش اشانه کرده پره زرد سر که بر روی نان و تزه زده
 سخنی از درون بدرنگ کند کش تخلص بنام زرنگد کم بری بری زر زرق پند پر بری زود در بغل گیرد
 کرچه کوید که هیچ نشانم ندهد باز اگر دسی دلم دل از آنکه در این بخت جستجوی دلیل ناچار
 زنی که کو که بنده باشیش سر بر مان فلک با شیش چند ازین نای سویی بی درد رنگ مری و بوی نامردان
 هشی که درون کبود باشد صید را که این تمام شده فقر بیرون زاز رقت و کبود نام آتش چرانی بر دود
 حقه خالی و بولعج عورت جرم او نیست دید ما گور زشت کس را چگونه دارد جامل فصل خوان منبر کوب
 مرد باید که زریند و زرد تا از و دیگری نیاموزد کندانی تو این درم سوزی زان بهشتی چرانیاموزی
 کریم چنان کجای خشت بس به پیل درم بخ آبی خشت بنکریل مات ویشان شاه راطح دادن ایشان
 شیخ ما انجان بزنگا نه چنان رو بهان در کنگا بگرامات خود چه نازکی کر نه محمود را ایاز کت
 آنکه گرفت شاه بنج است و آنکه بپست طمع زنده هر که احمدا احترام کند صد چو محمود را اعلام کند
 تصرف شدی شکاری قلعه بر کشای و کاری کن توکت این کا و ما به پروا لاغرازا ملکش که مردارند
 این که اندر فریب ایشان در فریب تواند دادانی که دمنده بپست بر بوسه کا به پیش نهند سنبوسه
 که باغ و بانه خوانندت کا به پیش ملک و اسندت خواجه رنجور شد عبادت کن به شود حرمش زیادت کن
 ان نیامد به بین که عاقل وین درآمد به بین بخت دست بکد از تاش می بوند تن بهل نادرو سبی و سپند
 شعر خواند تا تو شور کنی مدح گویند تا غور کنی که نیایی بر قصه سر دشوند و بر برقصی بعیب مرد دشوند
 آن کی سفر رسید بهین و آن سرسکینه حسن ز روی از در تو باز استند بروی جله در نماجا باز استند

تو چو اشتر تهماشان داده تن خود را بکارشان داده روز و شب چون دین بکاش کی توانی که با خدا باشد
 دور شو زین منافقان فضول اشنا کرد با نفوس و عقول خاص خودشان بکن که مندان دانه شان پر محور که دانند
 رد عام و قبول حال حیت وین در لایحین توانا می کوسقندی بعهه سازند بعد از ان بجز بیا زنده
 از برای تو کرچه شست زنده کر بلغوی ترا درشت زنده لوت خور دی وز که برستی در کانی که رفتی و رستی
 این جامع بهشت میخوانند خانه نوره خشت میخوانند عور و علوا و جوی شیشو میوه و شکوفه مرغ کباب
 کر توانی تو بر کشای این بنده و زین بنشین بریش خویش مخند چون دانی که این بهشت کجا مرد ما را چه خوانی از چوبستان
 بتو پندار مردمان در گشت خلق را بر دلت کجاست که تخر با خدا می گوئی حکم داری بر آنچه میجویی
 هر که ابر کشی بهشتی شده و آنکه را در بر شستی بش و روز خواب و خورده جزدل کرم و آه سردت نیست
 در قبولت بان می کوشند ورنه نمانت باقی نماند فقر اگر خورد دست و کمان هر چه چند بر در ابدان
 همه را بهتر از تو هست این حال بر سری جاده و حسن و شوکت بروای خواجه چاره خود رفته در دلق بان خود کن
 این که گفتی مرشد است و می رساند مراد را بمرید می فروشی که خود به باش می پزی دیکه که آتش خوری
 نام مردم فروختن تا چند جو بسایه سوختن تا چند میون تا کی خوری ز باغ کمان چه فروختی و چه چراغ کمان
 برو این نام را بزور بوند کمرش میان عور بوند پیش با جیست نشان نامه صلواتی میان سنگا مه
 چشم صد کون خرچواشی تا بلیسی تو در میاخی دست دیکه مرد سرنخوشانی هر نام او بپوشانی
 تا بماداکه سر بلند شود بدیار تو ار جند شود جز بقید چون بزدی بوی ابل تحقیق رانه پنی روی
 من تو اغم بوقت ز راقی در منع تعلید مار این سده راشدن را

کربا کو پس دام باز کشید سر خورشید در غار کشید لیکن از امل راز میترسم زان نظرمای بازی ترسم
 باد ب رو که دید ما باست پیشین و منکر از جوی نقد خود زیر پای خلق میز زین فضولان راه زن بگز
 دل هر بنده و مجاز بستند راه سنگا که گیر باز من چند منقاد هر کخی باشد جد آن کن که خود کسی باشد
 غول در ده حمل که راه کند ده ده او را که ده تبا کند طوقی را که می عت غیش کرد چه حب الملوک دارد پیش
 حب لوی که از شکر باشد حبه القلب را بر باشد آن چه پنی گوشم برود این نگو که روح هم برود
 جام داری کن در وی باز دان رنگ بوی رشید میون نارسیده را چکنی به سخن حیدر جین را چکنی به
 لب برین کون نه خو غامی دم ازین نامه زن چو غم در پی زردی بدریا بار زانک در را شناختی مقدار
 امل را غلط شناخته زان غلط بود هر چه باخته سراز چه پرسی از خراز از دم چیریل پس این راز
 انکه نانت خور زبون تو است و انکه دینیت خواست و انکه اندر و کر امتی بودی و زجر و علامتی بودی
 رفتش بر در نو بودی عار بر در خود ترا ندادی بار هوش خود را بر ترانه من جز که خدا بخانه مده
 دیک فقر انکسان که جویند بیش ازین زمر ما بنوشید باز قومی ز کار ما جستند رنگ آنها بخوشش بستند
 نام آنها شدست ازینما کاشکی نامشان نبود چون باین نامه در شدند او باشد شد بافاق مهر ایشان فاش
 غیر تم دل گرفت دامن کفتم ای روزگار با من چه چند پنیم و چشم خوابانیم گفت کای او صدی شنایانم
 رنگ بدعت بی مانند باشد تا شود رنگ مبدع مافا حق جو در گفت و در شنیدید رازهای نهان بید آید
 نقش نقش رسول و یار است حب ایشان کزین که کار این در نقشها که بر خیزند هر بادی رسم فردریز
 زنج سالوس لاش خواهد شد و در کشت فاش خواهد شد هر که گردن به چید از دوا کر پهرست فلک بر سر او

نقش صدیق می غایم هست بیدارش رو و بین که گشت کرد دورم زرقه بازی مرغی بدانم از رازی
 این دم از آدست تادم دم عیسی شد از میان مشهور کر ترا این دست وقت تو ورنه خاموش باش و دم در کش
 قدمی ساز این دم اندر سیر تا شود چارم آثمانت سیر در دیار تو زین سچ دمان تو بسان غراز میج رمان
 دم عیسی بدان اگر مردی کرد هر کون خرچه میگردی رمز باز و نشسته کی آدمی نابسته کی ماند
 تو چنان پای بند و سوا که بگذر ز دهنه نشانی در پی بوی و رنگ میگردی زان بهر کام لنگ میگردی
 در زمان صحابه و یاران آن بزرگان انگوکار نام این خانقاه و خرقة دین بهفتاد و چند فرقه بود
 بر جل مرد بود پسر هنی بک جل روح بود در بد کرده بود ندپی ز دینی کم سید القوم بود خدا مهم
 تن بیک روان نهفتندی راز دل را بکس نکفتندی روی مردان بر او باید چیست این جلد که بود و سیاه
 کر زمرش و شانه خواستی جنگ داری بهانه خواستی هر که دریافت سر آل عبا خواه در خرقة باش و خواه فنا
 بی نشانیست رنگ درویشا چکنی رنگ جامه ایشان رنگ پوشی زبند نام بود نام جوینی ز سر کفام بود
 بنده را نام جستن از سوس داغ آن خواجه نام بن عا شق خویش و صف خود گوهر که از خویش گشت بد گوید
 بن را نام بند کیش تمام به ازین بن را چه بنجام جامه سبست اگر سقط باشد فکر باید که بی غلط باشد
 سخن جز بطر درویشان نتوان گفت بادل ایشان گفته که حضور کرد فاش فایش هر که ست کوی باشد
 چو درخت سخن رسیدیا تشنیم تا بود دستار بسج کو نفر و نخته و لور است کریفه ز شاخ دستوریت
 سخن از است کو سخن سنج چه زنی تن گشتی سنجی رنج انکس این نیست بس چینی و در مراست کس چه میداند
 ره بهنچار من کجا یا بی زانکه بیدارم و تو در خوا کار و اناک از تو دریت تو ندانستی مراست

هم بیاید سخن گفت آخر مشک را چون توان نهی آید عاشق مست نای و سوی کند
 تو که حلوای وری و ریانی خلق را در سخن نگرانی آنکه خون خورده بود پیوسته مشک شد خون خورده آید
 او حدی شصت سال نیمی تابشی روی نیکبختی دید سالها چون فلک بر کشتم تا فلک وارد دیده و رگشتم
 بر سر پای چله داشته ام جونه از بهر زله داشته ام از برون در میان بازدم وز درون خلوت بیایم
 کز نبیند جال سلوت محرم ندارد کسی خلوت من دل من است کشت پیوسته سپور ناگرد پسر من است
 دل من است کشت دریم که بداند حال ازین نیم بود نی چه کتم کرب پیوسته بود عطش است این که عین هستی بود
 من توانم براه داشت او تواند نگاه داشت باز ازین دیو خوشه دل من و در حضرتش درستی قول
 گیسو من که دم توانم یادین قدم تو اندر کشته با لبش فصحان لال چو منی را چه قیل بهر و قال
 عاجزی مغلی تندی دستی خاکساری فروتنی پستی عمر خود در سوختن تلف کرده نام خود را در دماغ خف کرده
 زهر من کس ندیدم خوردم که پستم من و زهر پرورم آنکه زین زهر شد مراستی عنبر رقیقی و ریاقی
 که چه انکار ابل زرق کنم راست اندر دماغ فرو کنم هم بار باب فقر دین دارم هم بار و احسان یقین دارم
 نور با جان اگر چه نیک است **در حقیقت زیارت قبور** باتش نیز صحبتی شکست
 سوی این روشنی نمی یونم این زیارت که خلق میگویند که ازین نور اثر ندیدی نام استخوان از چگونگی بودی نام
 تن پاک از جان جدا شد نه کی بی رحمت خدا باشد نافه از مشک اگر تنی سازند بوی خوش چون دهندند
 کل که با کل نیست و خوشی بر سر آمد که قدر و پیشانی صدف آفریده هم صحبت کشت غر از رنگ چرخ غر
 مسجدی کا اندر و نماز کنند در شش از اقامت باز کنند قابلی از پیر نیاز یونین سالها سر نهاده بر خط دین

عقل اگر در بنه فرمانی بادل و جان دست پمانی که چه از دید مانمان باشد خاک او قبل جهان باشد
 روح او حاضر است و دانند کام هر کس بد و رسانند که طبعی ز سرب آهن من نقش بندی ز گفته هر مس
 ز زمان روزی اختیار کنی دعوت و دهنه ایش باز کنی بهر آن مصلحت که ساختنش یا بکاری که در که اخته ایش
 از آن عرض ظهور کند تا کان از دل تو دور کند این طبعی که کرد کارش کرد قلم لطف او نکارش کرد
 هم اثر ناکنی یقین است این کاخ و انجم زمینست این کرتن او بر دجان برست جان نبرد که نور بار خدا
 قادر است او بکام دادن تو واقعت از سلام دادن تو صحبت و قرب را خواستی آدمی را خود اختصاصی
 صحبت تنگ اگر نه داد دوست بچه از تابعین صحابه است این که نعلین مصطفی بوند در کلاه ابو احبس بوند
 هم باین رمز میگویند ورنه کرباس و جرم با چه تو که در حق مرد این کوی زندکار چو انی جویی
 بمقامات عارفان کن کار **در کرامات اولیا** بکرامات و اصدان اقرار
 قوت نفس را مقامات است سر این معجز کرامات است نفس چنان که دست بالا در کرامات و کشف و الاز
 غیب دان جز نور توان شد وقت بین جز نور توان شد ز که ورت دلت چو کرد رخت از ظلمت آورند نور
 دل در آن نور چون معین شود حرکات تو مستقیم شود باشدت حکم روبرو عیون لیک به حکم بر نیاری دم
 خواست چون برای او تو نباشی رضای او بهی تا نیکمیری صفات روحانی تا نگریدی زیای و پیرانی
 قربت خود کجا مدیست بولایت کجا بود هست بخت چو مبتلا باشی کاه و بی کاه در بلا باشی
 بی ولایت ز خوف نتوان تا و نی نیست تو غنی بولایت جو دل ستود شود دهیبت برو کشود شود
 جوری در مقام مجوبی زوینند دل تو جز خوبی صورت صورت فرشته زیر پایت زمین نوشته شود

بر سر آبهاروان کردی غیب کوی غیب ان کردی کاه تن کاه جان توانی شد ز نظر نامهان توانی شد
 نگذار در لطف صانع تو که شود هیچ چیز مانع تو تا مسلم شوی بسلطانی که نوازی و کاه و رنجانی
 آوری اسب عزت اندرین **در اجابت دعا** با جابت شود دعای قرین
 کرد عجله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی تو دعا را اگر ندانی روز نشوی بر مراد خود پیر روز
 تا نیاید دل تو را غیب دست حاجت برون نیاید غیب ان جز نبور نتوان شد وقت بی حضور نتوان شد
 کردت حاضر و منت تو سر چه خواهی بخواد دستور این قبول اجابت انگشت که از و غیر از و بخت و خواست
 چون در ان قرب محو کرد صورت خویش در نور دلی در کت لذت از جهان از تو سر ازل نهان بود
 بخت سی از ان قرب بری از مشقت غیب او تراسع و او بصر کرد او ترا راه و راه کرد
 او ترا دست کرد و واقع هر چه جوی باشد از تو در نفس او با تو هم خطاب شود سخت جلد مستجاب شود
 غیب را با دست خطابی زان نظرات قبح بابت لیک هم آفت در شوت که زفت آن خطاب در کت
 تیر چون از کان است آید از کجا بر مدف دست آید تو که بازوی یکسانیت سپری جز عصای شاست
 تا عصای از دمان شود بدعا پس رمان شود دل خود با زان چو است کنی ^{بهرای نماز و خواست کنی} چو تنی و اتق از دعای
 چو تنی و اتق از دعای برتری بری در دعای باران پیش از دید بین قبولت بس بر او ربوی بالادست
 هر چه در خط عالم اویند سمیع او می گویند همه کس که چو کت و کوه داند حق تبیع او سمو داند
 کس تبیع او نیابد راه کوازلجه کلام الله در جهان سر کراسواتی سر یکی را زبان حالی است
 اندرین نکته چمن نگردی بری ن بهر منطق طیر کرا زین در بود عبارت نو کس پنجد سر از اشارت

در جهان اعظم او داند و آن بود کوهت بر زبان کن اینخازمکات کدر نام نامکن و کراف مبر
 جامه و جان و قوت و جسم پاک دار انکسی بکوی این اسم که پاکیزه پیش پاک شوی در وبال او قتی ملاک شوی
 در تو این نظر و این انابت زان دعای را اجابت رحتی میکنند بر تو و جمل ورنه این نام نیست نامی
 همه عالم بنام او بر پاست ز سر دست خوانی این است عمل صالح اربا شد یار کلمات ترا چو قوت و چار
 تیغ تیر است نامش اردانی تیغ بر حلق خود چه میرانی تو قوی دارد دست بازو تا ندارد بریدن از تو دریغ
 دست و بازو است تو نیست وین علما چو تیغ و کز کوه زور و بازو اگر نه یار آید از کوه و کمان چکار آید
 کوه با تیغ زور باشد و دست هم تن خویش را توانی کودک تا توان نو پیش بس که بر پای خود زندیشه
 نفس را زور بخش و کار شیر کیش کن و شکار بین هر که با نامش آشنا کردی حاجتش بر سر و او کرد
 تا نکوی سخن مناسب حال نشود هیچ مستجاب سوال هر چه خواهی بقدر حاجت خواه تا بران در دهند بارت
 چو فرونت دهند و آن تو کم نکوتر کز و زیان تو تو که زرداری و درمی پرتما کنی نه کم خواهی
 دو بسازی سرای و برنگی تا بچارد که پوس کنی که بخت کینایی زیر و فرونت دهد نکوی سر
 چون بجا جستن سراسر تو بهل نامی درایی تو به حال آن طفل و حالت تو در بزرگی و خوردی ارچه شکست
 کاکیکش دمی شک خواهد و چه سیرش کنی در خوا چو ز حد بگذرد فغان خویش بر دمانش زنی شود خاموش
 ان حسابت بکاشد در روز **دو در شرح معاد و احوال** چو ز داستان نیاموزی ما
 مرکب راه را فرو کن تنک بکوان شد ز شهر پیش آمد سخن بول آن دورا بکوی پیش کوران حدیث چاد بکوی
 شب تاریک و دیو پیو له راه تاریک دوله بردوله رفتی گیت اندرین کوشه کوه منرخ راه بی توشه

تا جوازی که بدست نکند چنان امن و باز دست نکند ساقی از جام جم شربم ده ز می او توان و تا بجم ده
 و چنین حیرت و تنی دستی مهربانی نیست جز می دستی کاروان رفت و کار خسته زاده جز می که اختیست
 کز م بر سپرد و راه روز تشویش و اشتباه راه من تا کی تواند بود روز عرضم چه نام خواهد بود
 بچشم راه میدید یار است اندرین زمین چه باید گیسوی خالی و دنی خوانا دین بردست که عمر امان
 میروم شرمسار و سر درش ساز را می نکرده از کم پیش خاک بهتر فواش و بان من که ز بار نگاه ناشن
 دین سرمایه نکو کاران اشک حسرت ز دید ما باران از چه باید بجای کن بر من زرد رویی که هست پس بر حرم
 که چه صدی بنجام اندازد سرگون در مغاکم اندازد خویش را از زمین بکنیم و ز درختش در آویز حرم
 در جوانی و سهل گیری و اندرین حال و بحر و پیری سالها که یاد او کردم هم بامید داد او کردم
 داد من چیست راه دادن و برد خود پناه دادن او چو منی را چه پیش داری که قلم بر گرفته از مست
 بی خودی را چه اعتبار بود که چنین موجب غبار بود که چه خالی برک و ساز آمد نه بکلم تو رفت و باز آمد
 بر تو ما اعتماد آن داریم که بخشی جو دست پیش آیم علم حمت بر افرازی سایه بر سرم کن نینداز
 چون تو بی و انکس تو محض کار حمت محض و بس حساب شمار چیست پیش تو جرم این بود زده تو ستر مشت عود
 از نگاه ارچه چو کناک شویم چو بد ریاسیم پاک شویم زن و روز و شب کنه جستن و ز تو در یک نظر و و شستن
 میداد در تم کواهی دل که نکویی خمر ز مشتی کل کی مرا آن خیال غم کند کافقاع حساب ذره کند
 پیش جان بخشی چنان گری از غباری چه آید و ز نمی چه ازین یک دوشت خاک آید که سزاوارچین تو پاک آید
 اگرش رد کنی پاک شود و قبول از نگاه پاک شود ای که هر در داد و داد تو تا تو انم ز در داد نادانی

از چنان حکمتی روا شود که چنین درد را دوا بود که تو توفیق مان دی رستم و زنبس مغس و تنی دستیم
 زود در خیال موجودی اینچنین صوفیه از چنان جوید یمین و شمال مان مدوان جز بکوی خیال مان مدوان
 بیش تو ذره نیست زین ذره صیبت از بسیار یمن نشود در بهشت اینو هیچ که بجز ذره در برد کوه سی
 چه بگویم کی و که ام شیش نامی تمامی را تمام شیش مگر آن دم که روزان بهی اوحدی نیز در میان باشد
 پیش این کرد دست ز حال آگاه **در علت موت طبعی** که سه روح چه هم را همراه
 کار هر یک بریده و مدت کار و آن سخن باز میگم تکرار تا جمل سال روح روینده می کند کار در تن بند
 تن از او باشد اندر افزونی متفاوت بچندی و چو چو کدشتی ازین بنال تن مردم از حقی بنال تن
 لیکن آثار روح حیوانی که تو ادراک و جانش خونی همچنان برقرار خود باشند بر سر شغل و کار خود باشند
 کاه پیری بقدر کند شوند که چه را مندرجند شوند در بدنهار طوبیت لطیف منفصل کشته از فضل کیف
 کربیات تراغیزی ازو نشاءت قوت غریزی آن رطوبت چو بر قرار بود زو مزاج نور طبع و عاقل شود
 تن بدین نفس انسانی زن بهر چنانک میدانی چون شود در تن آن بضاعت شودش گری و حرکت
 اندک اندک می شود زو خرج تا پیا لایه از مسام و بفرج کندت صبح سردی دشکی طرح کافور بر سر مشک
 آنچه تحلیل باید از بدش زود یا بند کم بود غلش و ریدل کم رسد کشته شود تا حیات از بدن کسند شود
 نفس طبعی چنین شود معذول **حرم ساز این راه** مردن و مرگ ازین کند زو
 که سفر زین شمار خواهد شد خروخت تو بار خواهد بود بدبیری چو تا تمام شوی سینه دوزخی چو خام روی
 جمد آن کن که پنجه باشی جز تا دران و رطبان باشی پر باز دان کردل تو آگاهست که خرسنگات در است

اندرین خانه کار خوشی از تادان در طمانی باز بدل آزاد شو بجان فارغ بس برون آی ازین جهان فارغ
 می چهل بند بندت آسوده تابناشی هیچ پوسته روز اول که دین باز شد دل درین عالم مجازت شد
 نشیدی سر به باد دست پانصد کی است بنیادست دل خود را بصد کره بین روز آخر کی توان رفتن
 هر چه می ماند از تو خاکش و آنچه همراه تست پاکش کن جان خود را که در جهان بزم بر و سیم و خانه پیوستی
 برکش از جلد بجز موی شیر تا چو گوید یار کوی کیمه آنگشتی که پختی دارند آشکار و نهان دین کارند
 چه گمانی بری باتش باد یا برین آب و خاک بی نیاد که باشد چون غمانی تو به نگریند ازین صفائی تو به
 و آملیست دانی اینها بند نامیست دنی اینها نیکو این پسم چون تلک باد و باد و خاک خاک شود
 پست دختری بیار کند دخترت شوهری نگاهد زن جوانست شوهرش باید مهر و میراث ازین درش باید
 درم نقد را بندد سخت پیش با بالغان نهد دوست تا بحر و نیاز و مکر و حیل و ام دارت کند شب اول
 خانه پیکانه را نشیند شود کم عارت کنند و پست شود بیعت کی نکند دشت زویش را نکند
 که باد نظر کند بس نیست و ربکورت که زکند گشت زندهش بچو و بر جوشد بر تو ناله جواب نیوشد
 مانن بر جای و هیچ جایی غرق تیار و آشیانی غارت اندر زو قاش آنچه ازین تره کش افتد
 تو بمانی و کور سیرت شست بر توده کرکوی خام و شست زان در سولها نیارم یاد چو تو گفتی که هر چه باد اباد
 پر نمودن یک کم دیدی بس بگفتد و هیچ نشیدی اگر این حال نیست بد گفتم و کاین مست آن خود گفتم
 این زن و زور و زور گشت متر اندر درون معنی شد دست خود را پستی کن از ناخچت بدل تو از پیش
 کز پی کار و ان تپی و پتان شاد و امیز و نوبین میان عاقلان خود درین بپوشد و آنکه پوسته شد برو خند

کاخیش انگسی تباد کند که بلذات تن نگاه کند آنک دید این کز پیا پیا شد جدا پیش ازین جدا پیا
 دست ازین دست نگاهد رفت چون وقت رفتن در فزونی زیان تست و کین در پیمان مرد راحتی رسان
 آزار خصم آشکارا شو بخد ازین خدا را شو تا تو در رخ جستن نانی نخوری تا کسی زنجار پی
 کر تو جانی غذای جان می ورتی آتش و آب و نان زرد بانیست پای بر پای ترک بایست و خواست و وقت
 راحت از زبان آزاد **در علم که همراه نفس باشند** در جانی که سر به شاد
 چون علم و عمل شوی در کار روزت از روز به نهد که در عقل روز به کردی بچه رتبت ریس دود کردی
 در قیامت کجا رود بقا علم هر محصول و هر جفص نیست جز علم عقل و نفس که جهان با تو می شود همراه
 دین سه علم اگر کنی تمام نظر از کلام و حدیث نیست جان ازین علم نفس که در چکند علم ترهات و سوس
 زین سه علم آن که سیکانه نرسندش بر آسمان خانه سوس است و سوا که فانی عقل و جان فیض آسمانی
 از حین علم دل شود بین و زد که علم شور و دزدین سر این علم بر فلک زود زانک آنجا کان و شک زود
 نفس و عقل که خدای فلک زین دو شاید شد آشنای بی میا بجی خرد و خسر گوید هر چه گفت از خدای خود گوید
 نفس با عقل چون یکانه شود کی چون بستدای خانه شود نفس را عقل کن بشود تابوشت بر او در جمن باد
 علم نفس ترا بعقل کند این سخن دل درست کند مده اندیشه جز بجان و خرد آشکار دباروان و خرد
 میکن از راه حکمت مقول سیر در عالم نفوس و عقول مثل این نفس را دمی بی فکر تابیا بی نزار کو هر بکر
 نفس با خرد ندارد گوش نتواند حدیثی از سر بهوش که نه علت رفیق را شود علت قاطع و پناه شود
 نفس با خود در چه اندبرد ره بهر تل کجا تو اندبرد اگر اینجا شناختی رسته ورنه جان میگیر ازین پسته

پی این زاد رو که ز آیدت روح را توشه بخاوت **ج**د کن تا تمام دانی باشی **ک**ا نچه دانی تو بیش آن باشی
 هر چه انجات بی کان بش **چ**و بد انجاری کان باشد **ح**ل این مشکل از بدانی تو **س**ر علم یقین بدانی تو
 چند گویم ترا بر کجی **در کشف عطا** **ک**ه طلب کن ز علم و دانش
 نازنی و ناز پرورده **ش**یر بتان جو رعین خورده **خ**وشتن را بجهل خوار کن **ب**ر کن از عقل چشم و کوشی چند
 تا جو روز اجل سر از آ **ب**اشد آفت بکار باز آید **ع**رقه خواهی شدن کن زشتی **ک**ه در افتاد آت کشتی
 تا ز معنی فرشته و شوق نشوی **ا**ز حضور فرشته خوش نشوی **ه**ر گنجی ببرد پنا **ر**و در سپهر مینایی
 روشن فلک بکار تواند **م**نشین بکند را هزار تواند **ک**ی شوی چون مفارقات **ک**رده روح مفارقت اندر بند
 با میعان قدس کن خویشی **ک**ه ز اندان بشویش **د**اد چمن و طبع را رکن **ر**وح خود را ز تن مجر کن
 رخت در سپهر چارم بر **ر**خت بر بام غمت طارم **ج**نبشی کن که عقل و جان **ف**لکی شو که جای آن داری
 وضع را در پس سر اوق **ش**اید آن مژده انداز **س**هر نور و جلا روحانی **ف**ارغ از تنگ عالم فانی
 لیکن از حشاش مینی تو **ب**لادت بکاشی تو **ب**خارده فغان و ویل کنی **ب**از خند دیو سه میل کنی
 روستای که گشت اندو **چ**ه شناسد که چیت نور و رو **ت**و بدین خوی صفت و خبازی **چ**ون پری را شکار خودی
 که ز چشم تو کر جبین مکر **د**یو پنهان شود چه جای **ب**ا تو ناباشد این هوای **ن**د به زان کرده دل تو کس
 باز ناگرد چشم خویش از **چ**ون کنی از معیبات فوج **ک**برین خط مای جمانی **پ**یش ایشان روی پس مانی
 چون ندانی که پیش و پس **ر**وی ایشان هم از تو **ر**وح دیدن بچشم روح تو **ر**اه طوفان پیاپی نوح نوا
 پاک ناکرده دل ز شوق **ن**ه پری رخ نماید **چ**ون ز دیوان تهی شود **م**لک آمد شدن کند بر تو نه

در کشف عطا
 در کشف عطا

مردم اشراق بر تو دیگر **د**ر پی هر نوی دیگر **ا**زت را نقاب دور کنند **پ**رده زان آفتاب دور کنند
 باز بینی رفیق علی را **ص**فت و صورت تجلی را **ش**ودت دل بند دینی **س**ر ز شوق لقای اخوان پر
 دل به بند مقام و منزلت **ج**ان خرد اگر کرد از دل **ب**شادست بدل کنند این **د**ریقین نابد یکدیگر در
 جان بقلع بدن شاکند **د**ل دران رفتن اضطراب **ح**اضری باشی از جهان غایب **ز**ا شکارت شود نهان غایب
 که سپیدی ز رفتگان **ک**ی بیام نهنگان شوی **ر**اه یابی نقش این نقش **ب**وده و بودنی و به پنی غایب
 و اداین دیدنی نهاد شود **در مرتبه وصول** **چ**شم عین یقین کشاد
 نمانت بجهان نگیرد نور **ت**وانی برین صراط عبور **چ**ون شود جمع نور با سایه **چ**ه سپرد چه ز زبان پایه
 انگ از خاک و آب ناید **ب**ر فلک شد چه هیچ سایه نداشت **س**ر را عقل و روح دایه بود **ت**ن او را که ام پیایه بود
 نور بر سایه چون زیادت **غ**یب و کسوت شهادت **آ**فرینند بی زبان گوید **ر**اه او روح بی زبان پوید
 ذات او در جلد نباشد و جا **ر**اه او را قدم نماند و پا **ب**است نیز سم تعلق جان **ن**ه بدست دست کشت جان
 حق بجوی بجوی جا زانیز **ا**ین چو دیدی به پنی از آن **ت**وانی چشم سردیدن **ج**ز سر و روی و بام در دیدن
 چشم تعلق تواند **ن**قش باقی بقا تواند دید **ل**وح جان از خیال خالی کن **پ**را زینش لایزالی کن
 عشق از آن سوی عقل گیرد **و**انگ زان سوی عقل باشد **س**ر چه بالا طور عقل بود **ن**ه بدست و غور عقل بود
 دل انچا ز دل جدا کرد **ه**ر که اینا رسد خدا کرد **ز**انگ انچا نماند از بند **ب**ه چیز جز آفریننده
 عقل را زیر دست ساز عشق **ع**لم را نیز مست ساز عشق **ا**ین دور از میان چو برد **د**ست باد دست در کمر دارد
 کثرت از عقل و عاقل و معقول **ب**رخیزد مکر نور و وصول **ا**نگ چشم تو دید جمی بود **و**انگ کوشش شنید اسمی بود

توبی و گریه نهان کردد او به پند که جاودان گردد باز کن دیدن جهان بدین
 نشود جز بشق ز این به دیدن دوست پند ز بر رخ مدان دورش تاب حق یقین شود نور
 اصل جان تو چونکه از فلکست **در غرض روح** بفک می روی درین شکست
 عقل و جان بر فلک گذار کند سقط و استخوان چکاند آب و گل نبت بکنند بنده این آنگاه شدن تا چند
 هر کی را بگری بسیار بچو آتش سر از محیط بر آرد جای اصلی طلب مرود خوا ورنه انی پیرس از آتش آ
 اینک بکار و انگ در کار هر کی رخ بامنی دارند آب این بنگ اگر گذارند چون بر کر رسد قرا کند
 جانت آندم که در دوزخ مدش جز بر آسمان پرواز هر که او آشنانش با هم بچو شیطان کند شهابش رجم
 راه کردن پریش اندا پس تو پنداشت که از کذب بر اثر خواهد بود راه بر ز مهر خواهد بود
 سر و گرم ایندم از نور زان بوزی و زین بزرگ تو بادی چرخ فرو بندی تیغ آج و فنج سر و بندی
 چون توانی گذشت این کاسن آنجا آب که در دوزخ که پیش این زبانها بود آسمان آشیانها بودی
 بزی داری اندرین بالا کشته در اصل و در کمال که ازین قبر بر بزی خویش پیش آن پیریانی
 طلب آن تبار و خوی کن روی در روی فضل پنی لیک در قید آن هوای هوا نام ایشان بهر که نیست روا
 گنی امتراج با جسم تانگی طبیعت پنجم به مادر اندت این طابع پدرانست که اکب کردون
 بر فلک اری پس آمانه بسی میل کن سوی بابا مادر از خست بران صحت این بد اختران بکدا
 تو جو عیسی از ان پدر زادی نه ازین مادران غزادی کرد زردان ز بهیاری تو حسن ده کانه را حواری تو
 فرد افشار و سوزن اند جسم روی در سر اچلا چه شوی پسته خرو سون زین دو پیکانه کسوزن

حکایت

کار جان ساختن تن پیوسته **حکایت** نختان دل که این دمن پیوست
 بود روزی مسیح و آن پکان آن دلیران راه و چالاکان سخن عشق را بیان میکرد فاش سکیت و بس نهان میکرد
 در میان بخش چو یارش خسته دیدند و اسگ بارش خواستندش نشان عشق و کنت فردا است روز این تحلیل
 روز دیگر جو رخ بکار نهاد پای بر دستگاه دارنداد کنت اگر در میانش بهش عشق را این دلیل بس باشد
 هر که او روی در خدای کند صلب غم در اصب سبکی تاتش پای بند دارنداد دل او بر فلک سوار نشد
 چار میخ از برای تن باشد شمع جازانک لکن باشد جو زمعتی فوی شود دل تو از زمین بر سوار دل تو
 کردندانی که چیست این پایه بگر حال شبنم و غایه به چیز از مجسمان جهان نیست اندر تحمل خویش گران
 سر که خاک در میان هوا زان معلق بماند و اندوا آب را در سوانشاید دا بخین باد را در آب گذشت
 زانک هر یک بجای خود پند مرکز اصل خویش تن چند تان بیست روی یک رنگی به زمند از غم سبک سبک
 سخن است کار و نفس و بدن آن فلک جوید این زمین بر ریاضت جو جسم روح شود جرخ طوفان و جسم نوح شود
 خرعی بر آخر خاکست روح بی رخت او بر افکند رخت و خریست این تن بهل و برس بعالم موش
 صادقانی که شمع این سوزد بتوزین پیشتر چه آموزند بتو آموخت شرط جان بازی تابه پنی و کار جان سازی
 سر که دادند و آغوش تیش تاسیر بان قوی شود بخش که جاز او فاجیه کش سر که بر جای انگین باشد
 تابدانی ازین خبر کردن که چنین شاید این سفر کرد به تعلیم راه تست اینها مایه انباه تست اینها
 تا جان ترک از نتوان کرد دست و پای در از نتوان دست و پای که شد زین چار بخش کجا رساند درد
 چون بلوغ کمال دست داد نفرتی زین جهان پستند بر سوی دو کمانکی زن سنگ تازخی بر او روی ده رنگ

هر که عیسی بیک ادب است صفت اهل رنگ او باشد کرم بدی ز دارد و مرشد و مریدی در آن حضور نشو
 کز تر این عزم این است یادست نین غمیت است رخ بر آه آر و خست بر رخ جای بردار و پای بر درنه
 جاعضه بیا رنج در آرزو شایخ تن را ز بار و بچ را مرم از دات باخت ری رنج پین باش تا بخت ری
 شیر مردان خسر کا زده بانی بساخته از دار تا بدان ز زبان نکاه کنی در نهی پای و برک راه کنی
 زدمردان بلا و بخت پیش عشاق دار و بخت انکه بالای زده بان بکتاب راه بالالت می نماید را
 تا تو جز دار و در دانی دید رازهای در دانی دید نیست در راه عشق پیچ و روشنی در قفاست دیگر هیچ
 نترشد خنک منوال تخت مردان و تخت غصا تا جشان بی هری و سنا تحت تابوت عالم فایت
 با تو تاف ز پستی است بختان نام بست برستی بت تن را حمل که پیش بت تست آن برو چه می زنی
 بت شکن باش تا که جفت بت را مکن که تن درستی تاج و تختی که پای سپردا عاشقش کم ز خاک در داند
 چه بود چو سحر یار زرد که بد آن پای و سحر کار تخت پاک و عزت و سگون تا جشان سزا مکر فیکون
 یخن تاج و تخت کن شای **در ذکر خیر و خیر و حیات نامیه و عبودیت** تا بکیری ز ماه تا ماه
 چادعضه چو شد مزاج پذیر زان موالیکت صورت که آن معادی بود بطایع را رجعتی کو هر آن طایع را
 هر یکی از هواهر کانی به بکافی شوند از زبانی در بنات و بخرمین معنی اشکارا کند فلک یعنی به
 جویشان دار و تخت و درک برک و بر فوت جانور کرد جان انسان کند ز دانش زور و جمن فرشته بر ملکوت
 چون تعلق برید جان از جسم نبود حال او برون زدوم کرنگو کار بوده باشند ورنه در خاک خوار ماندست
 نفس اگر پاک و کرپلید بود مثل هر یکی بدید بود به تا چو فرمان رسد که بر سرند قالب جان بهم در اویزند

تن بیکان فروغ جان که دور را نور در میان که در جان و تن چون نور غرق شود شرق و غرب و غوب شرق شود
 هر یک از ما بصورت ذات اندر آید بموقف آتی به ذات ماستی و حقیقت است صورتش سیر طریقت است
 بکن با نچا شمار کرده خود تا بنائی جش پرده خود چون حساب تو عقل کرد نام بی حسابی بکوی وصل خام
 هر چه کردی دین سراسی در ترازوی عقل برزوخ عل خود بنه دین میزان تا بناید شادوقان خیران
 چون نهانی که حیت است بترازو مکن حالت حق نظر عدل او ترازوی او قدرت و علم دست باز است
 سنگ و کز برشته و دونه بود پیش او شکل و کوه نبود هر چه کردند از اخر و اول نظر او کند یک دم حل
 این ترازو وجهه متعال نیست جز پیش احمد بقال احد از سنگ از ترازو است صمد از زور دست باز است
 وزن و پیمودنش با عدل نه بسک و بکجه و سعیت تو بسار شش مکن حوائط که نکرد او بساز و آت کار
 انکه رنگین و آنجه بی رنگند پیش احسان او یک سنگند تا دم آخرست و روزین این مہمانت و دانش و دل
 بعد از ان پردما درین شود دست و پای عمل رید شود بیقینت بدل کند کان زمین ماند آمد و زمان
 چون یکی شد که شته و آینه باز پند چشم خود بنی که چه گفت با چه کرده پیش نیک بد خوب زشت اندک
 کرده و گفته پیش چشم آید دل از ان دیدنی ختم آید چون بر پند زد و شسته ورقی آنجان نبشته خود
 نتواند در ان خجالت مرد جز بقان ظلمت نفی کرد سر طومار و نامی این باشد تن بی ستر و جامه این باشد
 تا چو فعل تو آتش کار کند با تو از حجت تو کار کند روز محشر که در شنیدن آن کند ز زو مکر بکام قبول
 کر نه است و چاکدای غازی بر ساطش مکن رس بلایی بر چنان تیغ نیز پای منه ریش در دست و ای وای نه
 راه او را بکام و پای مرو جای بشناس و پر جای مرو با خرد گر کند روان تویر بکذری از هوا ای او چون طیر

د جهان راه بال باید و پر ورنه درد و زخا افتد بهر کردت با بهشت و بهشت
 رو بهشتی کن ز معقولات تا نباشد کز اندازان پست میوه از روضه خرد چین باغ داری ز باغ خودی چین
 آنچه مطلوب است چون با غم از میوه از بهشت است باغ وصلی چنان کف داری چه غم از میوه و علف داری
 ز خرد همین دین چراغ رسی هم ازین سوی پل سیاح نام دوزخ بان در اندازند تا زغیری دست پر دارند
 کبر حجت خطاب خواهد بود آتش دوزخ آب خواهد بود راه او را چون نیست این نف این خار نیست این غرسنگ
 انک در راه عشق مرد شود دوزخش زیر پای مرد شود ازین و رطبات خاکیه زید غریبوت پاکیه
 راست خیزی ز رستخیزها بی کنای ز تیغ تیز جاک آتی دیگری چه داند نیست کاشش بوبه ریاضت نیست
 تف دوزخ بن پرست رسد تاب آتش بجاک نیست عقل و جانی ترا چه زین بقا عقل جازا چه غم ز آتش و آب
 فلکی کش و از اثر ترس انوری شوز مریر ترس نه بسیاری امل اعراض زانک بی معرفت می لانی
 جبه کن تا دین کمال رسی تابا عاف و آن رجال زی تو واجب شود بخود خود کند قوت احاطت تو
 چو فلک جمع باش و در خود کز وجود تو نیست پرور عقل داری هیچ باک مد پیش کارش کن و برو بی کا
 نفس به عقل ساده دلش تن بی نفس خاک و گل باشد که چه دریم صد بلا پستی چون خرد یارمند سست
 عقل را تو که او دیده داد او رساند باین ابادت کار دان عقل و کار کن جاک کار دشمن که هر چه نیست
 پرورش کن بعلوم نبات تا بلندی دهد مکانیت را که تو جانی زمرک با نیست مرک جز مرک آب و خاکست
 چون بهیری ازین جوهر عقل و نفس نیاید اندر ریس **در بهشت نیکان**
 در این نه مقوله بسته شود دل ازین چارقید رسته بری از سه بعد و اشک یک جهت رخ در آوری با

این تخیل نماند و اسپس وین تکاپوی منیان دین روح بی پهل کرد مشکل نفس حله حل کرد
 هر چه خواستی میسر است به و آنچه جویی برابر باشد در جانی رسی سر اسر جان و اندر و کار دار عقل و روان
 بشان بی زبان بخروند چهره بی عشق شاید و بسند سمیک رنگ و بیج رنگی نه سم صلا و سر اسر جانی
 جامها پر ز شد و شیر شراب باغبان درخت میوه و شربت آینه زرد بخورن میوه ریزن بر سر دورا
 هر چه جان شست پیش دل چشم جان دیده هر چه دل دور زردیک و سخت نرم زشت زیبا و سر دگر شده
 همه از مردن و ملاک گیر دل و جانها ترس و پاک نه زانده و رخ بریزد رنگ نه زانوه خانه کرد رنگ
 فارغ از برج ناملا میم و ضد این از از دحام نموند بر سر دوشها طرا بقاء در کف شوها جواز لقا
 بر ساط بقا جود لبندان و ز نشاط لقا جو کل خدا باغبانی بدست خود گشته بر زمین ز غنم آشته
 ملکش در نوازش ارد و نواز می کند جهان جان پروا حلم او الکیین باب شود علم که شیر و که شراب شود
 حله پوشد که ستر بونی کرد باده نوشد که خشم نونی کرد پیشش آرند میوه ما نیست ز درخت غل که اینست
 چون شوی دور ازین سر با تو همراه علم باشد و بس که نه همراه جویی انکه راه از تو باشد که او فتی در چاه
 که طلب میکنی بهشت بقا زنی جز در بهشت لقا آنچه از خورد نیست نام او که چه باشد شو غلام او را
 اندر و از محنت شراب و زرق حیات باشد شیر علب و شهد معش سبز و کل تعقل صفتش به
 در زمین شیر و الکیین چو روی بر فلک همین کو تو کزین کونه غنم باشی و غنم ز آسمان زمین بر تو چه فوق
 رو بیدار روح دل خود کزدم و میوه را بر کن که تو از بهر باغ در کاری در ده این باغبانی داری
 باغ دیدار جوی و آب لقا باغ انکور و میوه را چه بقا میز با را چه با تو میل بود عذر دن میوه خود طفیل بود

جای خود در بهشت باقی رخ در آن بزمگاه و ساکنی دست جز بر دق بول کش و پس در کدوم فضول کن
آدمت را خواب چهل روز امر لا تقربوش سهل نبود که بران نکته دست درازی درج اسبطوش حد زدی
چه دی دل بین شانه شوم دستش سوی میوه معلوم کار و آنجا بخر هوا نبود به زادم این چو دی روان بود
اندان عالم این ستانیت این بدو نیک و پیش و گمنا فارغست از تراحم و تنگی نیست یکی بغیر یک عاریتی
عالم و حدست و عالم نور عالم کثرت این سر اجزای جای شخص هر درو پی نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب دور از اندان نیست رایت شست جنت ز بهر این آمد از حکیمان چنانسین آمد
هر یکی را جلد ابدی هست قصه و ایوان و آب و گنجی تو بین نیک تا چه گشته چه برور پسین کند آشته
هر چه در جنت تو دیدن شود هم ز کردارست آفریده شود و آن غدا بی که سر نشسته سم تعین دان که دست گشته
علت پیش میرود است تاز بر تو خانه سازد و خلق نیک تو خور خواهد بود رای عالی قصور خواهد بود
گفته خوش که بر زبان آید مرغ و حلوائی پخته خام که شاخهای مرصع از کوسر سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانشند که سبیل از طریق جنت را آدم از جمل سبب در تو از همین جنت آبخان نشو
خوب کاران او چو کشته کا و در خر به گشتند نه با خلاص میکنی کاری زان بهشت نمی دهد باری
گنجی رخ بجانهای بهشت کرانه از رز بود بنا بهشت ز رفو پست ز بهشت چندان رز رزی سرشت
لو که در بند قیله و نانی کی روی در بهشت رومی خوردن اینجا روانی اند در بهشت آتش و سفر چمن آرد
در بهشت از خوری جو کنیم سبوح آدم کنی خور ریسن کیم دت ز خوردن بدست باید آمدن بهشت
هم ضعیفی و هم ظلم و هم جود با عیب چنین بهایش فضل بر عصای قبول کیم غرن که عصا آدمت زند کردن

نه چه گفتیم که روز رحمت عام برچشم سبکش را نام به بی عمل در بهشت رفت آدم آدمی بی عمل در آید سم
غضبش که چه آدمی سوز رحمت او نه بهر این روست دست غفران او چو زور سده را از نگاه عورت
لطف با خوب و زشت خواهد همه را در بهشت خواهد کرد خود چنین گوید آن بصیر سمی کانه یعجز الذنوب جمیع
گر خشم و غضب بر آشفتی وسعت رحمتی چو اکتی لوط لا تقطو که فرمود سم اشارت بر حتمی بود
بی نیازست پادشاه از تو رحمت از وی سر دکنی بازو این که کتیم جان دانا بود که بعلم و بدن توانا بود
ورندارد ز دین و دانش در معاد اشارت و نوح نقدا نشان ز من جبر میوه گشته بقره
جایش اندر نگ حجم بود آتش از جرحه حمیم بود تنگ ماند برو جهان فراخ رخ فو امیکند بهر سوراخ
کرد داد و دود دمای ظمانی زمر اجات چیل نادانی او دران دودهای آتش می رود چشم بسته اقلان
عور مانند که پرده در بود خوار کرد که عشق خربود که بود باروان غمناکان که در آید بکورا پاکان
بهو ابر شود بسوزندش بر زمین بگذرد بدو زنی کور و درد دست او عصا عور و بردوش او کیانی
تن او قوت مار و طعمه عور او می بین و میکند از آرد نه پس را دیار و پیش نه زیگانه در رسد نه بخوش
رخ بر آه آورد قفاش زنده باز کرد و بصد جفاش نه گریزند کیش را پای نه ستیزند کیش را جاس
جان او در غمور و بخند زنج لیکن فتاده در زندان خست او بابد آن ویکی سر او پر خار و سبکی نه
کرد بر کرد او از مظلما بر قهای چنین از دما دل او بی ضیاء و نور و دفع کوش او بر کزاف و فتن و دروغ
ظلمت ظلم بروی اندوده چرخ بر سرک و دود ده بر نت و جمل و حرمت و غای فرقت و کمری و بی ریای
کرد پهنای خاک شک برو چرخ بارین سوک و عکد چون گشت آن روان آلوده اندکی زان نگاه پا لوده

آرزو مند این جهان کرد و آنچه میبخت از و نماند / دیش از نور علم عاری عورت / تن ز طاعت مانده در کل و کور
 زان و حل قوت گذشتن / بعل روی باز گشتن / نامه در دست مانع سر زدن / دین کرد از جوش و رفته زو
 چون در اید سرش ز غفلت / بشناسد که لیس ظلم الیوم / و زخ نقد ناکسان است / نسیه خود صد هزار چند
 این چنین هر کس عالم بود / وین چنین مرده تا عام بود / روح ازین بگندش بر نشود / بل کزین چاه بر زبر زود
 هر یک جز در آب کس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال / نماید بجز صورت خود / غصه دارد و بی ضرورت خود
 تا بداند چرخ رازش را / معنی حاجت و نیازش را / دوسه نانش بکوب برفتند / چایسراغی بکوب برفتند
 بعد از و کریمی نه صدیدند / آن چه ماند به انگ خودیدند / هر چه پیش از کفاف داری / ندی بر کفاف داری تو
 پیش از آن کس اجل گذرد / خوشتر را بر زندگی دریا / تا بناید بلبا به و زار / مال خود خواستن برین خوار
 حق ایزد داد و بخوشی / تا مکافات آن چنین گشت / از تو کرد او بصد زبان / توندادی بگوش خود رشت
 اهل حاجت که داری از دست / لب ایشان بدان زبان / حق داد از خویش میطلبند / پیش از دست ز پیش میطلبند
 شکر انعام او بدین / نظری به بند گشتن کن / آن چه بینی که درون و بدکار / بر ایزد و نه روزی دارند
 که خشن خوری ری ثواب / ورنه بعد از تو خود خوردند / بتو پیش از ذکر زری دادند / دانکه از بهر دیگری دادند
 که تو دادیش یافتی حجت / ورنه او خود بودی نیست / عاقلان مردن از اجل گزند / عاشقان پیش از اجل میزند
 بی کنای بوی مردانه / که کار ترسد از خانه / مرکب نیکان حیات جان / مرکب بد کنش زیان باشد
 جان که گشت غرضش / کرد آن جان هر که خود / که ترسد ز مرکب بدکاری / نتوان که عیب آوری
 دل او میداد کواهی / که اجل داد او نخواهد خوا / ایزد از چشم اگر چه پاک / دل بد بکان ز سنک بود

شد غلام ملک بخوردن می / حکایت غلام / رفت فوجی بقید کردن وی
 یافتندش بیک میخانه / مفلس و عورت و دیوانه / بس بگفتند و بنین بگفت / کی کشیدند او در گشت
 زندگی میکشد آشفته / بار ما خانه پدر رفته / دید کان کیم و ده بیازی / کوفت خشم ملکوک بازی
 بهلیدش جان که است / که بهاد که او بدست افتد / خواجده هر چند بر سر داند / جرم بنده نیک زد اند
 که چه اندر زمان نیست کی / که هوای نخت یا سویی / هر که او دارد اعتقادی / رجعتی دارد و معادنی یک
 با چنین فقر و این تنی دستی / دعا اعتقاد خود کوید / و اندرین خاکساری و پستی
 پشت کرم بد آنکه بی کم و کما / اعتقادی درست داریم / رسول و کلام و وحی و ملک / بشب قوت و عروج ملک
 بهشت و بد و رخ و بالم / بما و است و عرش و لوح / تراز و عصه و عصا / بیور مجردان ز سر اطیه
 بکرامات و معجزه و بی / بابا بکرم و عمر و سبیل / شب اولین کور و غاب / بوقوف و بکثر و نشر عقاب
 بخدایی که واحد است و صبور / بخدایی که واحد است و غفور / بی زن و بی شریک و فرزند / او بکس پس با و نه مانند
 حی و قیوم و بر و عدل و علیم / خالق و رازق و قیود و قیوم / بود و است و بود و می / از جسد فرد و از جسد بدن
 ز اختر و جرج و عقل و جان / و ز سکان و زمان و فکر / او شش را کی نیدخل / آخر او نکشت بر کس حل
 ملک انس و جان علی الاطلاق / ابدی الظهور و الاشراف / حکم او حتم و و علی اوست / بخرا و هر چه بود و پست او را
 پا و شایان است اگر کم تو / بصفات و باسم و عظم تو / که ز ایمان کن شنی و پستم / بر همین مدار تا پستم
 ای که تو اسما در بند / در تضرع با حضرت بر صالت / یاد من کن چو میدهم سو کند
 زمانی که عقد دین بستی / بزینی که اندر و پستی / بینان فرشتگان که تراست / بزبان شکر سخن که تراست

بدو کیسوی مشک پودت بدو چشم سیاه دلندت بنماز شب و قیام و مقود بدو عای پر و قیام و مقود
 باذان و بجهد و بجهاد بدو خور کردن و طهارت بشب بجهت و حایت بدو عجب و صحبت بار
 بخرم و فلک نوشتن تو بروج و یارگشتن تو بشهادت که شد در اسلام بصلوة و زکوة و حج و صیام
 در قناعت بنیم سیری تو در شجاعت بدان دیری تو بپراق و برزوف رشت بوصول و بقوت شاست
 بوقارت و در زول ملک بشکون تو بر عقول ملک بجدیت حیات پوندت بیکر گوشت کان دلندت
 بشید ان کر بلاز منو پس بستم گشتان مشهور بجل مرد و چار مردانه بدو هم خوابه و دو هم خانه
 بدو چشم هر شک بارانت بیزر کان من و یارانت بپیغ تو در حدیث و کلام بجق تو در شفاعت عام
 بقوات بوقیس و حری بفریاد مکه تا بشری بصیام و به بردباری تو بقیام شب و بزاری تو به
 بجال صحابه در عدت به رخ نه جیده در ممدت بدل کعبه و بنا فزین بکتاب و بکیریل امین به
 بحظیم و مقام و عزیم و کن بسکون مجاوران دوکن بصفا و بمر و عفات به و مهر و خوش و کوی و ذی
 که کن زان در او حدی را یار منیش کن ز عالم کز کاشش نهفته شد یا فاک بنیت اندیشه تو او را با
 زین کران جانی و بسک پا هیچ غم نیست چون تو او را تو بقصیر عتاش منکر بقصور بضاعتش منکر به
 ز کرم یک نظر بکارش کن **در عهد ماین گفته** در دو کتی بزکو اکرش کن
 خاطر پاک ساکنان قنوره روح ابرو و هم بالنور به پیرداختد پیش از من اندرین باب نظم پیش از من
 چه نویسد کی بان پاکه و انکلی ناکسی چو حرم فاک لیکن ارواح زین ایشان داد نیر و به بنه ایشان
 اکرش قطره است در کون سم از ان بجا است دیوره روح ایشان مرا چو محرم را بیج محرم از ان کرم

بادب دین ام جبار نشان نشدم بی ادب بفار نشان دلم از خاطر فبرده خود چو که خرسند شد بخنده خود
 کرد و ز روی و بال گشت درخشان کی عیال گشت لاجرم یافت پیش از اندام فیض بر فیض تان بر تان
 کر نکویم که زهر یافت **در صفت این کتاب ذکره مستعد اسلام** دانه انگشتش دی خردمند
 چون چراغیت این صیغه شمع نزدیک از نور و دوش کش بر از ختم بر غن روح آخر شب نیز مه های صبح
 تنهاییست کن فکافی این فیض است آسمانی این دختر است خوب و بالغ و بکر که نه ماه زاده اند از فکر
 نخواستند ازین سخن دل سنگ که بماند چو قش در دل سنگ جاودانست هر کویم را سخن آنکه چنین سخن که مرا
 سقطیست اندرین گفته بهجو دریت بر بهایفته کنج میغ است اینک باشیم نه کجانی که بر تراشیم
 با چنین شهرت و چنان کبری سخنان جوان درین پیری خواجه یادم کرد چهری که بمصر سخن غریزی هست
 حیف باشد چنین سخن سخی بی نصیب آنکه از چنان کجی ای تخریر دفتر و نامه به مانوی ملک و آزاری خانه
 نقد اقبال در سر قلنت به مرکز فتح سایه عسل بسکینی که بکم بر تابی محور این دو قطب دولانی
 مایه داری و میتوان امروز غم بهر آن خورای جوان امروز نتوان کم چنین بیندازی که نه تیر زیم نه شیرازی
 مست بر موجب قبالت من دوسه درویش در جلال ان تعلق چو پای بندم کرد خلق در حلقه کندم کرده
 من از ان تو مچو هستی امل غم ایشان هم من پهل زکر مشان چو خادمان بنواز یا مرا نیز خادم خود ساز به
 لطف کن در کشتن مگذار که جو خادم می کشند زار خاک آن خادمان بی خای به ازین خادمان بی مایه
 فکر من نهاد دیوانی که نخورد دم ز حاصلش نانی یار ما کن چنین غریوانم به یا بیع اندر ارد بوانم به
 تا تو باشی صاحب دیوان که نشاید دو صاحب دیوان تاکنون که چرخ سفله نما بهم از دست و سوس دست

نیامی زدور ساخته ام سوسای غایبانه ختم ام زو عای بنوده ام خالی این سخن بس کواه آن حالی
 پای رفتن بنود در دستم و زخمی بر کزاف تشنم احدى کوبدست هر کس کام او حدی را بدست دایان کام
 جانش از راه چون در دستم کرد دیر آمدت چیست جگنی تکیه بر عارت دار این عبارت بین و آن کذا
 خانه ویران شود ز آرم و ز جهان این سخن نگردد کم کشاید جز این سخن دل سنگ که ماند جو نقش در دل سنگ
 کدست این سخن سینا دل حزباروی خویشین ساکن نیک نیکش بخوان و هیچ بد بد باشد از نگوئی زده
 کی توانی تو خود که خشک آید کرد مانع پیش مشک آید جام بتان که می کریم زانکه سر ستم و بریزم من
 اندرین جام کن ز لطف نگاه تاب پی چو بترغم در چاه ای که گنج و زمانی تو کی رو ایا شد از بدانی
 شیرین شیشه در زندان برده که کان بی خردن من جگویم جگن تو میدانی مددی هر چه بتوانی
 اگر تیرت شنبی در مرغ در نایخ این کتاب و دعا این ز جگر تشنگان مدار مرغ
 چو ز نارنج بر کرم فال منقصه رفته بود و می دود من که این نامه را رقم کردم نام نایمش جامم بسم کردم
 چو بسای تمام شد بدش ختم کردم بیدار القدر یارب این نور نو آیین را زاوه عقل و داده دین را
 بطراز قبول نوری بخش خاطر مرا از وسوسه و زنی بخش تان دار جام شر مساری من روانم را
 روی او را چشم بدینما بخش چشم بی خرمی بدل اهل دوق را برنده ز قبول نقوش جانش ده
 زو بر انداز پرده پوش تا چو کوه کند در کوشش مرسان باد عاودش تنج بگو بخش رما کن در کج
 زودی جند را شکار کن نظری جند از و بکارم کن جامم ز عکس او دهم مجلس عاشقان بدو کن کرم
 می او خوش کوار کن بر خلق طبع او ساز کار کن بر خلق جلوه ده ز رونق و نوش ز دل روشن کن دورش

بدان فرقی

به نصرت جباگیری بر فون بشتما میری شهرش و بیکیتی سالی مدش و دخول و کم نای
 دیش جز بدست خوش خویا کوش دارش ز سنگ کویا در جانش طغ کردان روزی دست شیر مردان
 کرد و سهو یا خطایست تو بختای چون عطیست ناظر از از و جانش او حدی نیز را بجانش
 دیش جز بدست خوش خویا کوش دارش ز سنگ کویا دل او را بد کرد عادت کن کار او ختم ربه عادت کن

تمت کتابت کتاب جام جسم علی بد
 العبد الضعیف المحتاج الى الله
 الملك الصمد نعمان بن شمس الدین
 محمد مد عفا
 الله سیاتهما
 و ستر
 عینو
 بقا
 نحریر فی ثمان ذی الحجه
 سنه ثمان و عشرين و ثمان مائه
 صلع



ما خود تو مشغول و تو غایت میانه
 یعنی که ترا میطلبم خانه کجاست
 مقصود من از کعبه و بنامه نویسی تو
 ای بر غمت را دل عاشقان ناز
 که معشک دریم و که ساکن سجد
 مقصود تو بی کعبه و بنامه نویسی تو

